



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج
(ه. الف. سایه)

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

تصحیح و تبدیل به PDF از ارشک arashkania@yahoo.com

* منظور از تصحیح این است که تا آنجا که امکان داشته است از املا و انشای صحیح واژه ها حین پیاده سازی از اینترنت صورت گرفته است و هر جا که تردیدی در مورد املاي واژه ها وجود داشته به رنگ قرمز نشان داده شده اند.

با یادی از
محمد رضا شبریان برای شعر
در کوچه سار شب
9
پری زنگنه برای ترانه
صلح



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

سَراب

آنا

صبح می خندد و باغ از نفس گرم بهار
می گشاید مژه و می شکنند مستی خواب
آسمان تافته در برکه و زین تابش گرم
آتش انگیزخته در سینه افسرده آب
آفتاب از پس البرز نهفته ست و ازو
آتشین نیزه برآورده سر از سینه کوه
صبح می آید ازین آتش جوشنده به تاب
باغ می گیرد ازین شعله گل گونه شکوه
آه دیری ست که من مانده ام از خواب به دور
مانده در بستر و دل بسته به اندیشه خویش
مانده در بستر و هر نفس از تیشه فکر
می زخم بر سر خود تا بکنم ریشه خویش
چيست اندیشه من؟ عشق خیالی آشوبی
که به بازویم گرفته ست به بیداری و خواب
می نماید به من شیفته دل رخ به فریب
می رباید ز تن خسته من طاقت و تاب
آنچه من دارم ازو هست خیالی که ز دور

چهر برتافته در آینه خاطر من
همچو مهتاب که نتوانیش آورد به چنگ
دور از دست تمنای من و در بر من
می کنم جامه به تن می دوم از خانه برون
می روم در پی او با دل دیوانه خویش
پی آن گم شده می گردم و می آیم باز
خسته و کوفته از گردش روزانه خویش
خواب می آید و در چشم نمی یابد راه
یک طرف اشک رهش بسته و یک سوی خیال
نشنوم ناله خود را دگر از مستی درد
آه گوشم شده کر یا که زبانم شده لال
چشم ها دوخته بر بستر من سحرآمیز
خواب بر سقف نشسته ست چو جادوی سیاه
آه از خویش تهی می شوم آرام آرام
می گریزد نفس خسته ام از سینه چو آه
بانگ برمی زخم از شوق که: آنا آنا
ناگهان می پریم از خواب گشاده آغوش
می شود باز دو دست من و می افتد سست
هیچ کس نیست به جز شب که سیاه است و خموش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

سراب

عمری به سر دویدم در جست و جوی یار
 جز دسترس به وصل اویم آرزو نبود
 دادم در این هوس دل دیوانه را به باد
 این جست و جو نبود
 هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس
 گاهی ز شوق خنده زدم گه گریستم
 بی آنکه خود بدانم ازین گونه بی قرار
 مشتاق کیستم

رویی شکست چون گل رویا و دیده گفت
 این است آن پری که ز من می نهفت رو
 خوش یافتم که خوش تر ازین چهره ای نتافت
 در خواب آرزو

هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
 این خوش پسند دیده زیبا پرست من
 شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
 بگرفت دست من

و آن آرزوی گم شده بی نام و بی نشان
 در دورگاه دیده من جلوه می نمود
 در وادی خیال مرا مست می دواند
 وز خویش می ربود
 از دور می فریفت دل تشنه مرا

چون بحر موج می زد و لرزان چو آب بود
 وانگه که پیش رفتم با شور و التهاب
 دیدم سراب بود
 بیچاره من که از پس این جست و جو هنوز
 می نالد از من این دل شیدا که یار کو؟
 کو آن که جاودانه مرا می دهد فریب؟
 بنما کجاست او

نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمه آرزو
 پر آشوب و افسونگر و دل رباست
 به سوی من آید نگاهی ز دور
 نگاهی که با جان من آشناست
 تو گویی که بر پشت برق نگاه
 نشانیده امواج شوق و امید
 که باز این دل مرده جانی گرفت
 سرآسیمه گردید و در خون تپید
 نگاهی سبک بال تر از نسیم
 روان بخش و جان پرور و دل فروز
 برآرد ز خاکستر عشق من
 شراری که گرم است و روشن هنوز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

دوخته بر روی من نگاه غم انگیز
 من به خیال گذشته بسته دل و هوش
 ماه درخشنده بود و دریا آرام
 ساحل مرداب در خموشی و ابهام
 شب ز طرب می شکفت چون گل رویا
 عکس رخ مه در آبگینه دریا
 چون رخ ساقی که واژگون شده در جام
 او به بر مننشسته عابد و معبود
 دوخته بر چشم من دو چشم غم آلود
 زورق ما می گذشت بر سر مرداب
 چهره او زیر سایه روشن مهتاب
 لذت اندوه بود و مستی غم بود
 سر به سر دوش من نهاده و دل شاد
 زمزمه می کرد و زلفش از نفس باد
 بر لب من می گذشت نرم و هوس خیز
 چون می شیرین به بوسه های دل انگیز
 هوش مرا می ربود و سمتی می داد
 مست طرب بود و چون شکوفه سیراب
 بر رخ من خنده می زد آن گل شاداب
 خنده او جلوه امید و صفا بود
 راحت جان بود عشق بود وفا بود
 لذت غم می نشست در دل بی تاب

یکی نغمه جو شد هماغوش ناز
 در آن پُر فسون چشم راز آشیان
 تو گویی نهفته ست در آن دو چشم
 نواهای خاموش سرگشتگان
 ز چشمی که نتوانم آن را شناخت
 به سویم فرستاده آید نگاه
 تو گویی که آن نغمه موسیقی ست
 که خاموش مانده ست از دیرگاه
 از آن دور این یار بیگانه کیست؟
 که دزدیده در روی من بنگرد
 چو مهتاب پاییز غمگین و سرد
 که بر روی زرد چمن بنگرد
 به سوی من آید نگاهی ز دور
 ز چشمی که چون چشمه آرزوست
 قدم می نهم پیش، اندیشناک
 خدایا چه می بینم؟ این چشم اوست

در لبخند او

دیدم و می آمد از مقابل من دوش
 خنده تلخی نهاده بر لب پر نوش
 غم زده چون ماهتاب آخر پاییز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

در تنگنای سینه دل خسته می تپد
 مشتاق و بی قرار
 از پشت شیشه می نگرد ماه شب نورد
 آنجا بر آن نگار خوابیده مست ناز
 در پیشگاه این همه زیبایی و جمال
 مه می برد نماز
 دنبال ماهتاب خیال گشاده بال
 آهسته می رود به درون اتاق او
 من مانده همچنان پس دویار محو و مست
 از اشتیاق او
 مه خیره گشته بر وی و آن مایه امید
 شیرین به خواب رفته در آن خوابگاه ناز
 و ای زلف تابدار پریشان و بی قرار
 از یاد عشقباز
 در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
 پاشیده ماهتاب بر او سوده های سیم
 لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
 از جنبش نسیم
 افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
 نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان
 بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک
 از زیر پرنیان

دیدم و می آمد از مقابل من دوش
 خنده تلخی نهاده بر لب پر نوش
 آه کز آن خنده آشکار شکفتم
 بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم
 ناله فرو ماند در پس لب خاموش
 غم زده چون ماهتاب آخر پاییز
 دوخته بر روی من نگاه غم انگیز
 دیگر در خنده اش امید و صفا نیست
 راحت جان نیست عشق نیست وفا نیست
 دیگر این خنده نیست نغز و دلایز
 می نگرم در خیال و می شنوم باز
 می رود و می دهد به گوش من آواز
 بنگر رفتم دگر ز دست تو رفتم

شبتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک
 در دامن سکوت شبی خسته و خموش
 آهسته گام می گذرد شاعری به راه
 مست و رمیده مدهوش
 می ایستد مقابل دیواری آشنا
 آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

شب سیاه

برچید مهر دامن زربفت و خون گریست
 چشم افق به ماتم روز سیاه بخت
 وز هول خون چو کودک ترسیده مرغ شب
 نالید بر درخت
 شب سایه برفشانند و کلاغان خسته بال
 از راههای دور رسیدند تشنه کام
 رنگ شفق پرید و سیاهی فرو خزید
 از گوشه های بام
 من در شکنجه تب و جانم به پیچ و تاب
 در دیده پر آبم عکس جمال اوست
 بر می جهد ز چشمه جوشان مغز من
 هر دم خیال دوست
 چون ماهتاب بر سر ویران های دل
 مستانه پای کوبد در جامه سپید
 پیچد صدای خنده او در دل خراب
 لرزد تنم چو بید
 این مطرب از کجاست؟ که از نغمه های او
 بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت
 این زخمه دست کیست که بر تار می زند؟
 تار دلم گسیخت
 چون وای مرگ جگر سوز و دل خراش

آن سیمگونه ساق که بابوسه نسیم
 لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
 و آن سایه های زلف که پیچیده مست ناز
 بر گرد گردنش
 آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
 چون سایه امید در آینه خیال
 و آن چهر شرمناک که تاییده همچو ماه
 در هاله ملال
 آن سایه های در هم مژگان که زیر چشم
 غمگین به خواب رفته هماغوش راز خویش
 و آن چشم آرمیده رویا فریب او
 در خواب ناز خویش
 من مانده بی قرار و خیال رمیده مدهوش
 مست هوس گرفته از آن ماه بوسها
 تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
 بانگ خروس ها
 بر می دمد سپیده و دلداده شاعری
 از گردش شبانه خود خسته می رود
 دنبال او پریده و بی رنگ سایه ای
 آهسته می رود



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چون ناله وداع غم انگیز

و جانگزااست

اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق

این نغمه عزاست

این نغمه عزاست که منعشوق مرده را

امشب به گور می برم و خاک می کنم

وز اشک غم که می چکد از چشم آرزو

رخ پاک می کنم

مرگ روز

می رفت آفتاب و به دنبال می کشید

دامن ز دست کشته خود روز نیمه جان

خونین فتاده روز از آن تیغ خون فشان

در خاک می تپید و پی یار می خزید

خندید آفتاب که: این اشک و آه چیست؟

خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است

چون من بخند خرم و خوش این چه شیوناست؟

ما هر دو می رویم دگر جای شکوه نیست

نالید روز خسته که: ای پادشاه نور

شادی از آن توست نه از آن من: بلی

ما هر دو می رویم ازین رهگذر ولی

تو می روی به حجله و من می روم به گور

می خواهیم از تو بشنوم

می خواهمت سرود بت بذله گوی من

روی لبش شکفت گل آرزوی من

خندید آسمان و فروریخت آفتاب

در دیه امیدم باران روشنی

جوشید اشک شادی ازین پرتو افکنی

بخشید تازگی به گل گلشن شباب

می خواهمت شنفتم و پنداشتم که اوست

پنداشتم که مژده آن صبح روشن است

پنداشتم که نغمه گم گشته من است

پنداشتم که شاهد گمنام آرزوست

خواب فریب باز ز لالایی امید

در چشم آزمایش من آشیانه ساخت

نای امید باز نوای هوس نواخت

باز بز برای بوسه دل خواهمت تپید

می خواهمت شنفتم و دنبال این سرود

رفتم به آسمان فروزنده خیال

دیدم چو بازگشتم ازین ره شکسته بال

این نغمه آه نغمه ساز فریب بود

می خواهمت بگو و دگر باره ام بسوز

در شعله فریب دم دلنشین خویش

تا نوکم امید شکیب آفرین خویش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

آنگاه که می شکفت گل زرد آفتاب
 بر روی آبگینه دریاچه کبود
 وز لرزه های بوسه پروانگان باد
 می ریخت برگ و باز گل نوشکفته بود
 آنجا که می غنود چمنزار سبزپوش
 در بستر شکوفه زرین آفتاب
 وز چنگ باد و بوسه پروانگان مست
 دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب
 آنجا که مهر کوه نشین مست و سرگران
 بر می گرفت از ره شب دامن نگاه
 در پرنیان نازک مهتاب می شکفت
 نیلوفر شب از دل استخر شامگاه
 آنجا که می چکید سرشک ستاره ها
 بر چهر نیلگون گل شتاب آسمان
 در جست و جوی شبنم لغزنده شهاب
 مهتاب می کشید به رخسار گل زبان
 در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال
 راه بهشت گم شده آرزو گرفت
 چون سایه امید که دنبال آرزوست
 دل نیز بال و پر زد و دنبال او گرفت
 آوخ! که در نگاه تو آن نشو خند مهر
 چون کوب سحر بدرخشید و جان سپرد

آری تو هم بگو که درین حسرتم هنوز
 پایان این فسانه ناگفته تو را
 نیرنگ این شکوفه نشکفته تو را
 می دانم و هنوز ز افسون آرزو
 در دامن سراب فریبنده امید
 در جست و جوی مستی این جام ناپدید
 می خواهم از تو بشنوم ای دلربا بگو

عشق گمشده

آن شب که بوی زلف تو با بوسه نسیم
 مستانه سر به سینه مهتاب می گذاشت
 با خنده ای که روی لب ت رنگ می نهفت
 چشم تو زیر سایه مژگان چه ناز داشت
 در باغ دل شکفت گل تازه امید
 کز چشمه نگاه تو باران مهر ریخت
 پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
 پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت
 آنجا که می چکید ز چشم سیاه شب
 بر گونه سپید سحر اشک واپسین
 وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
 گل می شود مستی خندان آتشین



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

خاموش شد ستاره بخت سپید من
 وز نوامید غم زده در سینه ام فسرد
 برگشتم از تو هم که در آن چشم خودپسند
 آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
 برگشتم و درون دل بی امید من
 بر گور عشق گم شده یاد تو میگریست

آواز نگاه تو

می شنوم آناست
 موسیقی چشم تو در گوش من
 موج نگاه تو هم آواز ناز
 ریخت چو مهتاب در آغوش من
 می شنوم در نگه گرم توست
 گم شده گلبانگ بهشت امید
 این همه گشتم من و دلخواه من
 در نگه گرم تو می آرمید
 زمزمه شعر نگاه تو را
 می شنوم با دل و جان آشناست
 اشک زلال غزل حافظ است
 نغمه مرغان بهشتی نواست
 می شنوم در نگه گرم توست

نغمه آن شاهد رویانشین
 باز ز گلبانگ تو سر می کشد
 شعله این آرزوی آتشین
 موسیقی چشم تو گویاتر است
 از لب پر ناله و آواز من
 وه که تو هم گر بتوانی شنید
 زین نگه نغمه سرا راز من

آشنا سوز

چرا پنهان کنم؟ عشق است و پیداست
 درین آشفته اندوه نگاهم
 تو را می خواهم ای چشم فسون بار
 که می سوزی نهان از دیرگاهم
 چه می خواهی ازین خاموشی سرد؟
 زبان بگشا که می لرزد امیدم
 نگاه بی قرارم بر لب توست
 که می بخشی به شادی های نویدم
 دلم تنگ است و چشم حسرتم باز
 چراغی در شب تارم برافروز
 به جان آمد دل از ناز نگاهت
 فرو ریز این سکوت آشناسوز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

اندوه رنگ

می روی اما گریز چشم وحشی رنگ تو
 راز این اندوه بی آرام نتواند نهفت
 می روی خاموش و می پیچد به گوش خسته ام
 آنچه با من لرزش لبهای بی تاب تو گفت
 چیست ای دلدار این اندوه بی آرام چیست
 کز نگاهت می تراود نازدار و شرمگین؟
 آه می لرزد دلم از ناله ای اندوه بار
 کیست این بیمار در چشمت که می گرید حزین؟
 چون خزان آرا گل مهتاب رویا رنگ و مست
 می شکوفد در نگاهت راز عشقی ناشکیب
 وز میان سایه های وحشی اندوه رنگ
 خنده می ریزید به چشمت آرزویی دل فریب
 چون صفای آسمان در صبح نمناک بهار
 می تراود از نگاهت گریه پنهان دوش
 آری ای چشم گریز آهنگ سامان سوخته
 بر چه گریان گشته بودی دوش؟ از من وامپوش
 بر چه گریان گشته بودی؟ آه ای چشم سیاه
 از تپیدن باز می ماند دل خوش باورم
 در گمان اینکه شاید شاید آن اشک نهان
 بود در خلوت سرای سینه ات یادآورم

نوش نگاه

باز باشد ز چشمه نوشی
 همچو باران زلال ناز و نگاه
 باز در جام جان من سرداد
 همچو مهتاب باده ای دلخواه
 بازم از دست می برد نگاهی
 نگاهی چون شراب مستی بخش
 چه نگاهی که همچو بوی گلاب
 می شود در مشام جانم پخش
 آه می نوشمت چو شیره گل
 چیستی؟ ای نگاه نازآلود
 تو گلابی گلاب شهد آگین
 تو شرابی شراب گل پالود
 چه شرابی کز آن پیاله چشم
 همچو لغزاب ساغر لبریز
 می چکد خوش به کام تشنه من
 آتش افروز و آرزو انگیز
 آه پیمانه ای دگر که هنوز
 می گدازد ز تشنگی جگرم
 چه شرابی تو؟ وه چه شورانگیز
 سرکشیدم تو را و تشنه ترم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

درد گنگ

نمی دانم چه می خواهم بگویم
 زبانم در دهان باز بسته ست
 در تنگ قفس باز است و افسوس
 که بال مرغ آوازم شکسته ست
 نمی دانم چه می خواهم بگویم
 غمی در استخوانم می گدازد
 خیال ناشناسی آشنا رنگ
 گهی می سوزدم گه می نوازد
 گهی در خاطر می جوشد این وهم
 ز رنگ آمیزی غمهای انبوه
 که در رگهام جای خون روان است
 سیه داروی زهرآگین اندوه
 فغانی گرم و خون آلود و پردرد
 فرو می پیچیدم در سینه تنگ
 چو فریاد یکی دیوانه گنگ
 که می کوبد سر شوریده بر سنگ
 سرشکی تلخ و شور از چشمه دل
 نهان در سینه می جوشد شب و روز
 چنان مار گرفتاری که ریزد
 شرنگ خشمش از نیش جگر سوز
 پریشان سایه ای آشفته آهنگ

ز مغزم می تراود گیج و گمراه
 چو روح خوابگردی مات و مدهوش
 که بی سامان به ره افتد شبانگاه
 درون سینه ام دردی ست خونبار
 که همچون گریه می گیرد گلویم
 غمی آفته دردی گریه آلود
 نمی دانم چه می خواهم بگویم

اندوه

خسته و غم زده با زمزمه ای حزن آلود
 شب فرو می خزد از بام کبود
 تازه بند آمده باران و نسیمی نمناک
 می تراود ز دل سرد شبانگاه خموش
 شمع افسرده ماه از پس آن ابر سیاه
 گاه می خندد و می تابد از اندوهی س ر د
 خنده ای غم زده چون خنده درد
 تابشی خسته و بی رنگ و تباه
 چون نگاهی که در آن موج زند سایه نرگ
 سوزناک از دل ویران درختان خموش
 می رسد گاه یکی نغمه آشفته به گوش
 نغمه ای گم شده از سینه نایی موهوم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

بانگی آواره و شوم
می کشد مرغ شباهنگ خروش
می رود ابر و یکی سایه انبوه و سیاه
نرم و خاموش فرو می خزد از گوشه بام
آه دردی ست در آن اختر لرزنده که گاه
کورسو می زند و می شود از دیده نهان
وز نهیب نفس تیره شام
می کشد مرغ شباهنگ فغان
آه ای مرغ شباهنگ خموش
بس کن این بانگ و خروش
بشکن این ناله پرسوز و گداز
بشکن این ناله که آن مایه ناز
تازه رفته ست به خواب
آری ای مرغک اندوه پرست
بس کن این شور و شتاب
بس کن این زمزمه او بیماراست

بر سنگ چشم او

بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من
وز لهیب آرزویی روشن و خوش تاب
شعله می افراشت

وینک از خاکستری پوشیده
کز وی جز خموشی چشم نتوان داشت
می چکد اشک نگاهم تلخ
می چکد اشک نگاهم نیز در آن جام زهرآگین
کز شرنگ بوسه لبریز است
وز فسونی تازه می خواند مرا هر دم که
بازاً این چه پرهیز است
وز نهیب گور سرد چشم او
کاندر آن هر گونه امیدی فرو مرده ست
پای واپس می نهم
بی نیاز بوسه ای پرشور
کز فریبی تازه می رقصد در آن لبخند
بی نیاز از خنده ای دلبند
کز فسونی تازه می جوشد در آن آواز
می چکد اشک نگاهم باز
بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من
وینک از خاکستر اندوه پوشیده ست
در میان این خموش آباد بی حاصل
در سکوت چیره این شام بی فرجام
می چکد اشک نگاهم بر مزار دل
می سراید قصه درد مرا با سنگ چشم او
با غمی کاندر دلم زد چنگ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

وز پلاس هستی ام بگسیخت تار و پود
می رود می گویمش بدرود
وز نگاه خسته و پژمرده چون مهتاب پاییز ملال انگیز
می گذارم بر مزار آرزوهایم گلی ویران
یادگار آن امید گم شده آن عشق یادآور



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شبگیر

پرده افتاد

پرده افتاد
 صحنه خاموش
 آسمان و زمین مانده مدهوش
 نقش ها رنگ ها چون مه و دود
 رفته بر باد
 مانده در پرده گوش
 رقص خاموش فریاد
 پرده افتاد
 صحنه خاموش
 وز شگفتی این رنگ و نیرنگ
 خنده یخ بسته بر لب
 گریه خشکیده در چشم
 پرده افتاد
 صحنه خاموش
 و آن نمایش
 که همچون فریبنده خوابی شگفت
 دل از من همی برد پایان گرفت

و من
 که بازیگر مات این صحنه بودم
 چو مرد فسون گشته خواب بند
 که چشم از شکست فسون برگشاید
 به جای تماشاگران یافتم خویشتن را
 شگفتا! که را بخت آن داده اند
 که چون من
 تماشاگر بازی خویش باشد؟
 وز این گونه چون من
 تراشد
 فریب دل خویشتن را
 که آخر رگ جان خراشد؟
 بلی پرده افتاد و پایان گرفت
 فسونکاری این شب بی درنگ
 و من در شگفت
 که چون کودکان
 بخندم بر این خواب افسانه رنگ؟
 و یا در نهفت دل تنگ خویش
 بگریم بر اندوه این سرگذشت؟



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

آزاد

دختری خوابیده در مهتاب
 چون گل نیلوفری بر آب
 خواب می بیند
 خواب می بنید که بیمار است دلدارش
 وین سیه رویا شکیب از چشم بیمارش
 باز می چیند
 می نشیند خسته دل در دامن مهتاب
 چون شکسته بادبان زورقی بر آب
 می کند اندیشه با خود
 از چه کوشیدم به آزارش؟
 وز پشیمانی سرکشی گرم
 می درخشد در نگاه چشم بیدارش
 روز دیگر
 باز چون دلداده می ماند به راه او
 روی می تابد ز دیدارش
 می گریزد از نگاه او
 باز می کوشد به آزارش

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من

به ستوه آمدم از این شب تنگ
 دیرگاهی ست که در خانه همسایه من خوانده خروس
 وین شب تلخ عبوس
 می فشارد به دلم پای درنگ
 دیرگاهی ست که من در دل این شام سیاه
 پشت این پنجره بیدار و خموش
 مانده ام چشم به راه
 همه چشم و همه گوش
 مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم
 محو آن اختر شب تاب که می سوزد گرم
 مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ
 آری این پنجره بگشای که صبح
 می درخشد پس این پرده تار
 می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس
 وز رخ آینه ام می سترد زنگ فسوس
 بوسه مهر که در چشم من افشاند شرار
 خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ

ای فردا

می خوانم و می ستایمت پر شور
 ای پرده دل فریب رویا رنگ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

وز آمدن تو زندگی خندان
 می آیی و بر لب تو صد لبخند
 می آیی و در دل تو صد امید
 می آیی و از فروغ شادی ها
 تابنده به دامن تو صد خورشید
 وز بهر تو بازگشته صد آغوش
 در سینه گرم توست ای فردا
 درمان امیدهای غم فرسود
 در دامن پاک توست ای فردا
 پایان شکنجه های خون آلود
 ای فردا ای امید بی نیرنگ

مهرگان نو

بگشاییم کفتران را بال
 بفروزیم شعله بر سر کوه
 بسراییم شادمانه سرود
 وین چنین با هزار گونه شکوه
 مهرگان را به پیشباز رویم
 رقص خوش پیچ و تاب پرچم ها
 زیر پرواز کفتران سپید
 شادی آرمیده گام سپهر

می بوسمت ای سپیده گلگون
 ای فردا ای امید بی نیرنگ
 دیری ست که من پی تو می پویم
 هر سو که نگاه می کنم آوخ
 غرق است در اشک و خون نگاه من
 هر گام که پیش می روم برپاست
 سر نیزه خون فشان به راه من
 وین راه یگانه راه بی برگشت
 ره می سپریم همره امید
 آگاه ز رنج و آشنا با درد
 یک مرد اگر به خاک می افتد
 بر می خیزد به جای او صد مرد
 این است که کاروان نمی ماند
 آری ز درون این شب تاریک
 ای فردا من سوی تو می رانم
 رنج است و درنگ نیست می تازم
 مرگ است و شکست نیست می دانم
 آبستن فتح ماست این پیکار
 می دانمت ای سپیده نزدیک
 ای چشمه تابناک جان افروز
 کز این شب شوم بخت بد فرجام
 بر می آیی شکفته و پیروز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

دختر خورشید

در نهفت پرده شب
 دختر خورشید
 نرم می بافد
 دامن رقاصه صبح طلایی را
 وز نگاه سیاه خویش
 می سراید مرغ مرگ اندیش
 چهره پرداز سحر مردهست
 چشمه خورشید افسرده ست
 می دواند در رگ شب
 خون سرد این فرسب شوم
 وز نهفت پرده شب دختر خورشید
 همچنان آهسته می بافد
 دامن رقاصه صبح طلایی را

صلح

جنبش گهواره
 نغمه لالایی
 ریزش چشمه شیر
 به لب غنچه تر
 پرپر پروانه

خنده نو شکفته خورشید
 مهرگان را درود می گویند
 گرم هر کار مست هر پندار
 همره هر پیام هر سوگند
 در دل هر نگاه هر آواز
 توی هر بوسه روی هر لبخند
 بسراییم
 مهرگان خوش باد

دید

کودک من کودک مسکین
 از برای تو
 دردهایی کور
 چشم می پاید
 در شکیب انتظار سالهای دور
 وینک اینجا من
 با تلاش طاقت رنج آزمای خویش
 چشم می پایم برای تو
 شادی فردای خندان را
 کودک من کودک شیرین



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

غروب

درختی پیر
شکسته خشک تنها گم
نشسته در سکوت و همناک دشت
نگاهش دور
فسرده در غروب مرده دلگیر
و هنگامی که بر می گشت
کلاغی خسته سوی آشیان خویش
غم آور بر سر آن شاخه های خشک
فروغ واپسین خنده خورشید
شد خاموس

ناقوس

بانگ ناقوس در دلم برخاست
من سر آسیمه وار و خواب آلود
جستم از جا
چه بود؟ آه چه بود؟
روز شادی است؟ یا نوای عزاست؟
هیچ کس لب به پاسخم نگشود
باد جنبید و کشته شد فانوس
شب گرانبار و تیره چون کابوس

جیک جیک گنجشک
تابش چشم شناخت
تپش خواهش گنگ
نگه شوق و شکیب
بوسه عشق و شتاب
خنده دلکش گلهای سپید
به سر زلف عروس
جنیش گهواره
نغمه لالایی...

شاید

در بگشایید
شوع بیارید
عود بسوزید
پرده به یکسو زنید از رخ مهتاب
شاید
این از غبار راه رسیده
آن سفری همنشین گم شده باشد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بانگ ناقوس در دلم برخاست
آه می پرسم از خود
این چه نواست؟
از برای که می زند ناقوس؟

کابوس

می پرد نیل شب از خاکستر سرد سحر
وز نهفت این مه آلود عبوس
می تراود صبح رنگ آور
واپسین فریاد مرغ حق
می چکد با لختههای خون
روی خاکستر
وز هراس روز دیگرگون
می تپد چونچشمه سیماب
چشم هر اختر
روی هر دیوار
ایستاده سایه ای چون وحشت کابوس
کور و کین گستر
وز صدای پای هر عابر
در کسوت پر هراس خویش می لرزند
سایه های شوم خوف آور

در همین هنگام
از سپهر نیلی زرتار
می تراود صبح آذرگون
زیرپای مرد چکمه پوش
چوبه های دار می روید
می شکوفد خون

بر سواد سنگ فرش راه

با تمام خشم خویش
با تمام نفرت دیوانه وار خویش
می کشم فریاد
ای جلاد
ننگت باد
آه هنگامی که یک انسان
می کشد انسان دیگر را
می کشد در خویشتن
انسان بودن را
بشنو ای جلاد
می رسد آخر
روز دیگرگون
روز کیفر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

می درخشد زیر برق چکمه های تو
 لکه های خون دامنگیر
 و به کوه و دشت پیچیده ست
 نام ننگین تو با هر مرده باد خلق کیفرخواه
 و به جا مانده ست از خون شهیدان
 برسواد سنگ فرش راه
 نقش یک فریاد: ای جلاد ننگت باد

نیلوفر

ای کدامین شب
 یک نفس بگشای
 جنگل انبوه مژگان سیاهت را
 تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو
 پیکر مهتابگون دختری کز دور
 با نگاه خویش می جوید
 بوسه شیرین روزی آفتابی را
 از نوازش های گرم دست های من
 دختری نیلوفرین شبرنگ مهتابی
 می تپد بی تاب در خواب هوسناک امید خویش
 پای تا سر یک هوس آغوش
 و تنش لغزان و خواهش بارمی جوید

روز کین خواهی
 روز بار آوردن این شوره زار خون
 زیر این باران خونین
 سبز خواهد گشت بذر کین
 وین کویر خشک
 بارور خواهد شد از گلهای نفرین
 آه هنگامی که خون از خشم سرکش
 در تنور قلبها می گیرد آتش
 برق سرنیزه چه ناچیزست
 و خروش خلق
 هنگامی که می پیچد
 چون طنین رعد از آفاق تا آفاق
 چه دلاویزست
 بشنو ای جلاد
 می خروشد حشم در شیپور
 می کوبد غضب بر طبل
 هر طرف سر می کشد عصیان
 و درون بستر خونین خشم خلق
 زاده میشود طوفان
 بشنو ای جلاد
 و میوشان چهره با دستان خون آلود
 می شناسندت به صد نقش و نشان مردم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

چون مه پیچان به روی دره های خواب آلود سپیده دم
 بستم را
 تا بلغزد از طلب سرشار
 همچو موج بوسه مهتاب
 روی گندم زار
 تا بنوشد در نوازشهای گرم دستهای من
 شبم یک عشق وحشی را
 ای کدامین شب
 یک نفس بگشای سیاهت را

دیوار

پشت این کوه بلند
 لب دریای کبود
 دختری بود که من
 سخت می خواستمش
 و تو گویی که گالی
 آفریده شده بود
 که منش دوست بدارم پرشور
 و مرا دوست بدارد شیرین
 و شما می دانید
 آه ای اخترکان خاموش

که چه خوش دل بودیم
 من و او مست شکر خواب امید
 و چه خوشبختی پاک
 در نگاه من و او می خندید
 وینک ای دخترکان غماز
 گر نه لالید و نه گنگ
 بگشایید زبان
 و بگویید که از یک بهتان
 چون شد این چشمه غبار آلوده
 و میان من و او
 اینک این دشت بزرگ
 اینک این راه دراز
 اینک این کوه بلند

مرگ دیگر

مرگ در هر حالتی تلخ است
 اما من
 دوستتر دارم که چون از ره در آید مرگ
 در شبی آرام چون شمعی شوم خاموش
 لیک مرگ دیگری هم هست
 دردناک اما شگرف و سرکش و مغرور



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

کاروان

دیراست گالیا
 در گوش من فسانه دلدادگی مخوان
 دیگر ز من ترانه شوریدگی مخواه
 دیر است گالیا! به ره افتاد کاروان
 عشق من و تو؟ آه
 این هم حکایتی است
 اما درین زمانه که درمانده هر کسی
 از بهر نان شب
 دیگر برای عشق و حکایت کجال نیست
 شاد و شکفته در شب جشن تولدت
 تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک
 امشب هزار دختر هم سال تو ولی
 خوابیده اند گرسنه و لخت روی خاک
 زیباست رقص و ناز سرانگشتهای تو
 بر پرده های ساز
 اما هزار دختر بافنده این زمان
 با چرک و خون زخم سرانگشت های شان
 جان می کنند در قفس تنگ کارگاه
 از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن
 پرتاب می کنی تو به دامان یک گدا
 وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست

مرگ مردان مرگ در میدان
 با تپیدن های طبل و شیون شیپور
 با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر
 غرقه در خون پیکری افتاده در زیر سم اسبان
 وه چه شیرین است
 رنج بردن
 پا فشردن
 در ره یک آرزو مردانه مردن
 وندر امید بزرگ خویش
 با سرود زندگی بر لب
 جان سپردن
 آه اگر باید
 زندگانی را به خون خویش رنگ آرزو بخشید
 و به خون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید
 من به جان و دل پذیرا میشوم این مرگ خونین را

احساس

بسترم
 صدف خالی یک تنهایی ست
 و تو چون مروارید
 گردن آویز کسان دگری



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

اکنون ز من ترانه شوریدگی مخواه
 زود است گالیا! نرسیده ست کاروان
 روزی که بازوان بلورین صبحدم
 برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت
 روزی که آفتاب
 از هرچه دریچه تافت
 روزی که گونه و لب یاران هم نبرد
 رنگ نشاط و خنده گم گشته بازیافت
 من نیز باز خواهم گردید آن زمان
 سوی ترانهها و غزلها و بوسه ها
 سوی بهارهای دل انگیز گل فشان
 سوی تو
 عشق من

از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
 در تار و پود هر خط و خالش هزار رنج
 در آب و رنگ هر گل و برگش هزار ننگ
 اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
 اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
 دست هزار کودک شیرین بی گناه
 چشم هزار دختر بیمار ناتوان
 دیر است گالیا
 هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست
 هرچیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
 هنگامه رهایی لبها و دست هاست
 عصیان زندگی ست
 در روی من مخند
 شیرینی نگاه تو بر من حرام باد
 بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق
 بر من حرام باد تپش های قلب شاد
 یاران من به بند
 در دخمه های تیره و نمناک باغشاه
 در عزلت تب آور تبعیدگاه خارک
 در هر کنار و گوشه این دوزخ سیاه
 زود است گالیا
 در گوش من فسانه دلداگی مخوان



زمین

مرجان

سنگی است زیر آب
 در گود شب گرفته دریای نیلگون
 تنها نشسته در تک آن گور سهمناک
 خاموش مانده در دل آن سردی و سکون
 او با سکوت خویش
 از یاد رفته ای ست در آن دخمه سیاه
 هرگز بر او نتافته خورشید نیم روز
 هرگز بر او نتافته مهتاب شامگاه
 بسیار شب که ناله برآورد و کس نبود
 کان ناله بشنود
 بسیار شب که اشک برافشاند و یاوه گشت
 در گود آن کبود
 سنگی است زیر آب ولی آن شکسته سنگ
 زنده ست می تپد به امیدی در آن نهفت
 دل بود اگر بهس ینه دلدار می نشست
 گل بود اگر به سایه خورشید می شکفت

زمین

زین پیش شاعران ثناخوان که چشم شان
 در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود
 بس نکته های نغز و سخنهای پرنگار
 گفتند در ستابش این گنبد کبود
 اما زمین که بیشتر از هر چه در جهان
 شایسته ستایش و تکریم آدمی ست
 گمنام و ناشناخته و بی سپاس ماند
 ای مادر ای زمین
 امروز این منم که ستایشگر توام
 از توست ریشه و رگ و خون و خروش من
 فرزندان حقگزار تو و شاکر توام
 بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
 تو ماندی و گشادگی بی کرانه ات
 طوفان نوح هم نتوانست شعله کشت
 از آتش گداخته جاودانه ات
 هر پهلوان به خاک رسیده ست گرده اش
 غیر از تو ای زمین که در این صحنه ستیز
 ماندی به جای خویش
 پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار
 فرزندان بدسگالی اگر چون حرامیان
 بی حرمت تو تاخت



بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
 تا کند نغمه ای چو دریا ساز
 نفسی طاقت آزموده چو موج
 که رود صد ره برآید باز
 تن طوفان کش شکینده
 که نفرساید از نشیب و فراز
 بانگ دریادلان چنین خیزد
 کار هر سینه نیست این آواز

هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
 با جمله ناسپاسی فرزند شناخت
 آری زمین ستایش و تکریم را سزااست
 از اوست هر چه هست در این پهن بارگاه
 پروردگان دامن و گهواره وی اند
 سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه
 ای بس که تازیانه خونین برق و باد
 پیچیده دردناک
 بر گرده زمین
 ای بس که سیل کف به لب آورده عبوس
 جوشیده سهمناک بر این خاک سهمگین
 زان گونه مرگبار که پنداشتی دریغ
 دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات
 اما زمین همیشه همان گونه سخت پشت
 بیرون کشیده تن
 از زیر هر بلا
 و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب
 زرین و پرسخاوت و سرسبز و دلگشا
 بگذار چون زمین
 من بگذرانم شب طوفان گرفته را
 آنکه به نوش خند گهربار آفتاب
 پیش تو گسترم همه گنج نهفته را



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چند برگ از یلدا

بوسه

گفتمش

شیرین ترین آواز چیست؟

چشم غمگینش به رویم خیره ماند

قطره قطره اشکش از مژگان چکید

لرزه افتادش به گیسوی بلند

زیر لب غمناک خواند

ناله زنجیرها بر دست من

گفتمش

آنکه که از هم بگسلند

خنده تلخی به لب آورد و گفت

آرزویی دلکش است اما دریغ

بخت شورم ره برین امید بست

و آن طلایی زورق خورشید را

صخره های ساحل مغرب شکست

من به خود لرزیدن از دردی که تلخ

در دل من با دل او می گریست

گفتمش

بنگر در این دریای کور

چشم هر اختر چراغ زورقی ست

سر به سوی آسمان برداشت گفت

چشم هر اختر چراغ زورقی ست

لیکن این شب نیز دریا بی ست ژرف

ای دریغاش پروان! کز نیمه راه

می کشد افسون شب در خواب شان

گفتمش

فانوس ماه

می دهد از چشم بیداری نشان

گفت

اما در شبی این گونه گنگ

هیچ آوایی نمی آید به گوش

گفتمش

اما دل من می تپد

گوش کن اینک صدای پای دوست

گفت

ای افسوس در این دام مرگ

باز صید تازه ای را می برند

این صدای پای اوست

گریه ای افتاد در من بی امان

در میان اشک ها پرسیدمش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

خوش ترین لبخند چیست؟
 شعله ای در چشم تارکش شکفت
 جوش خون در گونهایش آتش فشاند
 گفت
 لبخندی که عشق سربلند
 وقت مردن بر لب مردان نشاند
 من ز جا برخاستم
 بوسیدمش

گریز

از هم گریختیم
 و آن نازنین پیاله دلخواه را دریغ
 بر خاک ریختیم
 جان من و تو تشنه پیوند مهر بود
 دردا که جان تشنه خود را گداختیم
 بس دردناک بود جدایی میان ما
 از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم
 دیدار ما که آن همه شوق و امید داشت
 اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت
 و آن عشق نازنین که میان من و تو بود
 دردا که چون جوانی ما پایمال گشت

با آن همه نیاز که من داشتم به تو
 پرهیز عاشقانه منناگزیر بود
 من بارها به سوی تو بازآمدم ولی
 هر بار دیر بود
 اینک من و تو ایم دو تنهای بی نصیب
 هر یک جدا گرفته ره سرنوشت خویش
 سرگذشته در کشاکش طوفان روزگار
 گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش

سرگذشت

باز باران است و شب چون جنگلی انبوه
 از زمین آهسته می روید
 با نواهایی به هم پیچیده زیر ریزش باران
 با خود او را زیر لب نجواست
 سرگذشتی تلخ می گوید
 کوچه تاریک است
 بانگ پایبی می شود نزدیک
 شاخه ای بر پنجره انگشت می ساید
 اشک باران می چکد بر شیشه تاریک
 من نشسته پیش آتش در اجاقم هیمة می سوزد
 دخترم یلدا



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

خیره بر او چشم خون گرفته خورشید
 دامن دشت از غبار سوخته پر شد
 مرغ شب از آشیانه پر زد و نالید
 جنگل آتش گرفته از نفس افتاد
 و آن همه رنگ و ترانه گشت فراموش
 ابر سیه خیمه زد گرفته و سنگین
 بر سر ویرانه های جنگل خاموش
 اما شب ها که جز ستاره کسی نیست
 زمزمه ای در میان جنگل خفته ست
 خاک نفس می کشد هنوز تو گویی
 در نفسش بوی باغ های شکفته ست
 سینه این خاک خشک سوخته حاصل
 بستر بس جویبارهای روان است
 در دل گسترده اش چو ابر گرانبار
 اشک زلال هزار چشمه نهان است
 پر ز عطش ریشه های زنده سرکش
 چنگ فرو می برند در جگر خاک
 قلب زمین می زند ز جنبش رستن
 با تپش پر شتاب خون طربناک
 در دل هر دانه ای ز شوق شکفتن
 رقص دلاویز ناز می شود آغاز
 گویی در باغ آفتابی جانش

خفته در گهواره می جنباندش مادر
 شب گران بار است و باران همچنان یکریز می بارد
 سایه باریک اندام زنی افتاده بر دیوار
 بچه اش را می فشارد در بغل نومید
 در دلش انگار چیزی را
 می کنند از ریشه خون آلود
 لحظه ای می ایستد خم می شود آهسته با تردید
 رعد می غرد
 سیل می بارد
 آخرین اندیشه مادر
 چه خواهی شد؟
 آسمان گویی ز چشم او فرو می بارد این باران
 باز باران است و شب چون جنگلی انبوه
 بر زمین گسترده هر سو شاخ و برگش را
 با صداهایی به هم پیچیده دارد زیر لب نجوا
 من نشسته تنگ دل پیش اجاق سرد
 دخترم یلدا
 خفته در گهواره اش آرام

پردگی

جنگل سرسبز در حریق خزان سوخت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

پی های های گریه شبی نیست
 اما خروش وحشی دریا
 گم می کند در این ظب طوفان
 فریادهای خسته او را
 بس در حصار این شب دلگیر
 ماندم نگاه بسته به روزن
 همچون گیاه رسته بن چاه
 یک یک ستاره ها به سر من
 چون اشک پر شدند و چکیدند
 نایی نرست آخر از این چاه
 تا ناله های من بتواند
 روزی به گوش رهگذری گفت
 وز خون تلخ من گل سرخی
 در این کویر سوخته نشکفت
 بس آرزو که در دل من مرد
 چون عشق های دور جوانی
 اما امید همره من ماند
 تنها گریستیم نهانی
 مرغ قفس اگر چه اسیر است
 باز آرزوی پر زدنش هست
 اینک ستم! که مرغ هوا را
 ز یاد رفته است دریغا

آمده ناگه هزار مرغ به پرواز
 راه گشایان بذرهایی نهانی
 گر شده از زیر سنگ ره بگشایند
 نازک جانان سبزپوش بهاری
 رقصان رقصان ز خاک و خاره برآیند
 جوشش آن رنگ و بو که در تن ساقه ست
 تا نشود گل ز کار باز نماند
 شیر خورشید در رگش به تکاپوست
 تا که چو رنگین کمان شکوفه فشانند
 اینک ای باغبان شکوه شکفتن
 ساقه جوانه زد و جوانه ترک خورد
 شاخه خشکی که در تمام زمستان
 زندگیش را نهفته داشت گل آورد

سنگواره

این ساکت صبور که چون شمع
 سر کرده در کنار غم خویش
 با این شب دراز و درنگش
 جانش همه فغان و دریغ است
 فریادهاست در دل تنگش
 در خلوت غم آور مرجان



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

مهربانی به دل بسته ما مرغی ست
 کز قفس در نگشادیمش
 و به عذری که فضایی نیست
 و ندرین باغ خزان خورده
 جز سموم ستم آورده هوایی نیست
 ره پرواز ندادیمش
 هستی ما که چو آینه
 تنگ بر سینه فشردیمش از وحشت سنگ انداز
 نه صفا و نه تماشا به چه کار آمد؟
 دشمنی دل ها را با کین خوگر کرد
 دست ها با دشنه همدستان گشتند
 و زمین از بدخواهی به ستوه آمد
 ای دریغا که دگر دشمن رفت از یاد
 وینک از سینه دوست
 خون فرو می ریزد
 دوست کاندر بر وی گریه انباشته را نتوانی سر داد
 چه توان گفتمش؟
 بیگانه ست
 و سرایی که به چشم انداز پنجره اش
 نیست درختی که بر او مرغی
 به فغان تو دهد پاسخ زندان است
 من به عهدی که بدی مقبول

رویای آشیانه در ابر
 شب ها در انتظار سپیده
 با آتشی که در دل من بود
 چون شمع قطره قطره چکیدم
 افسوس! بردیچه باد است
 فانوس نیمه جان امیدم
 بس دیر ماندی ای نفس صبح
 کاین تشنه کام چشمه خورشید
 در آرزوی لعل شدن مرد
 و امروز زیر ریزش ایام
 خود سنگواره ای ست ز امید

تشویش

بنشینیم و بیندیشیم
 این همه با همیگانه
 این همه دوری و بیزاری
 به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل‌های پراکنده؟
 جنگلی بودیم
 شاخه در شاخه همه آغوش
 ریشه در ریشه همه پیوند
 وینک انبوه درختانی تنهایی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

و آسمان چون من غبار آلود دلگیری
 باد بوی خاک باران خورده می آرد
 سبزه ها در رهگذر شب پریشانند
 آه اکنون بر کدامین دشت می بارد
 باغ حسرتناک بارانی ست
 چون دل من در هوای گریه سیری

و توانایی دانایی ست
 با تو از خوبی می گویم
 از تو دانایی می جویم
 خوب من! دانایی را بنشان بر تخت
 و توانایی را حلقه به گوشش کن
 من به عهدی که وفاداری
 داستانی ملال آور
 و ابلهی نیست دگر افسوس
 داشتن جنگ برادرها را باور
 آشتی را
 به امیدی که خرد فرمان خواهد راند
 می کنم تلقین
 و ندر این فتنه بی تدبیر
 با چه دلشوره و بیمی نگرانم من
 این همه با هم بیگانه
 این همه دوری و بیزاری
 به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
 و چه خواهد آمد بر سر ما با این دلهای پراکنده؟
 بنشینیم و بیندیشیم

گریه

سایه ها زیر درختان در غروب سبز می گریند
 شاخه ها چشم انتظار سرگذشت ابر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

یادگار خون سرو

برای روزنبرگ ها

خبر کوتاه بود

«اعدامشان کنید»

خروش دخترک برخاست

لبش لرزید

دو چشم خسته اش از اشک پر شد

گریه را سر داد

و من با کوششی پر درد اشکم را نهان کردم

چرا اعدامشان کردند؟

می پرسد ز من با چشم اشک آلود

عزیزم دخترم

آنجا شگفت انگیز دنیایی ست

دروغ و دشمنی فرمانروایی می کند آنجا

طلا: این کیمیای خون انسان ها

خدایی می کند آنجا

شگفت انگیز دنیایی که همچون قرنهای دور

هنوز از ننگ آزار سیاهان دامن آلوده ست

در آنجا حق و انسان و حرفهایی پوچ و بیهوده ست

در آنجا رهزنی آدمکش خونریزی آزاد است

و دست و پای آزادی ست در زنجیر

عزیزم دخترم

آنان

برای دشمنی با من

برای دشمنی با تو

برای دشمنی با راستی

اعدام شان کردند

و هنگامی که یاران

با سرود زندگی بر لب

به سوی مرگ می رفتند

امیدی آشنا می زد چو گل در چشم شان لبخند

به شوق زندگی آواز می خواندند

و تا پایان ره راه روشن خود با وفا ماندند

عزیزم

پاک کن از چهره اشکت را ز جا برخیز

تو در من زنده ای من در تو ما هرگز نمی میریم

من و تو با هزاران دگر

این راه را دنبال می گیریم

از آن ماست پیروزی

از آن ماست فردا با همه شادی و بهروزی

عزیزم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

کار دنیا رو به آبادی ست
و هر لاله که از خون شهیدان می دمد امروز
نوید روز آزادی ست

شکست

آسمان زیر بال اوج تو بود
چون شده ای دل که خاکسار شدی؟
سر به خورشید داشتی و دریغ
زیر پای ستم غبار شدی
ترسم ای دلنشین دیرینه
سرگذشت تو هم زیاد رود
آرزومند را غم جان نیست
آه اگر آرزو به باد رود

هفتمین اختر

ای دریغا چه گلی ریخت به خاک
چه بهاری پژمرد
چه دلی رفت به باد
چه چراغی افسرد
هر شب این دلهره طاقت سوز

خوابم از دیده ربود
هر سحر چشم گشودم نگران
چه خبر خواهد بود؟
سرنوشت دل من بود درین بیم و امید
آه ای چشمه نوشین حیات
ای امید دلبنده
گرچه صد بار دلم از تو شکست
هیچ گاه از لب نوشت نبریدم پیوند
آخر ای صبحدم خون آلود
آمد آن خنجر بیداد فرود
شش ستاره به زمین در غلتید
شش دل شیر فروماند از کار
شش صدا شد خاموش
بانگ خون در دل ریشم برخاست
پر شدم از فریاد
هفتمین اختر صبح سیاه
دل من بود که بر خاک افتاد

هول

باز طوفان شب است
هول بر پنجره می کوبد مشت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

زیر آن ساقه تر
 عطر را زمزمه کردم تا صبح
 من به باغ گل سرخ
 در تمام شب سرد
 روشنایی را خواندم با آب
 و سحر را به گل و سبزه بشارت دادم

طرح

گلوی مرغ سحر را بریده اند و هنوز
 در این شط شفق آواز سرخ او جاری است

سرخ و سفید

تا نیاراید گیسوی کبودش را به
 شقایق ها
 صبح فرخنده
 در آینه نخواهد خندید

فلق

ای صبح

شعله می لرزد در تنهایی
 باد فانوس مرا خواد کشت؟

من به باغ گل سرخ

در گشودند به باغ گل سرخ
 و من دل شده را
 به سراپرده رنگین تماشا بردند
 من به باغ گل سرخ
 با زبان بلبل خواندم
 در سماع شب سروستان دست افشاندم
 در پریخانه پر نقش هزار آینه اش
 خویشتن را به هزاران سیما دیدم
 با لب آینه خندیدم
 من به باغ گل سرخ
 همره قافله رنگ و نگار
 به سفر رفتم
 از خاک به گل
 رقص رنگین شکفتن را
 در چشمه نور
 مژده دادم به بهار
 من به باغ گل سرخ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

ای بشارت فریاد
امشب خروس را
در آستان آمدنت
سر بریده اند

مرثیه جنگل

شب همه غم های عالم را خبر کن
بنشین و با من گریه سر کن
گریه سر کن
ای جنگل ای انبوه اندوهان دیرین
ای چون دل من ای خموش گریه آگین
سر در گریبان در پس زانو نشسته
ابرو گره افکنده چشم از درد بسته
در پرده های اشک پنهان کرده بالین
ای جنگل ای داد
از آشیانت بوی خون می آورد باد
بر بال سرخ کشرک پیغام شومی ست
آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟
ای جنگل ای شب
ای بی ستاره
خورشید تاریک

اشک سیاه کهکشان های گسسته
آینه دیرینه زنگار بسته
دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟
ای جنگل ای غم
چنگ هزار آوای باران های ماتم
در سایه افکند کدامین ناربن ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که می خواند
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می کرد
مرغی که می خواست
پرواز باشد
ای جنگل ای حیف
همسایه شب های تلخ نامرادی
در آستان سبز فروردین دریغا
آن غنچه های سرخ را بر باد دادی
ای جنگل ای پیوسته پاییز
ای آتش خیس
ای سرخ و زرد ای شعله سرد
ای در گلوی ابر و مه فریاد خورشید
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟
ای جنگل ای در خود نشسته
پیچیده با خاموشی سبز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

از خواب
 با گریه پا شدم
 دستم هنوز
 در گردن بلند تو آویخته ست
 و عطر گیسوان سیاه تو با لبم
 آمیخته ست
 دیدار شد میسر و با گریه پا شدم

پرنده می داند

خیال دلکش پرواز در طراوت ابر
 به خواب می ماند
 پرنده در قفس خویش
 خواب می بیند
 پرنده در قفس خویش
 به رنگ و روغن تصویر باغ می نگردد
 پرنده می داند
 که باد بی نفس است
 و باغ تصویری ست
 پرنده در قفس خویش
 خواب می بیند

خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه پرداز
 زین پيله کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟
 ای جنگل ای همراز کوچک خان سردار
 هم عهد سرهای بریده
 پر کرده دامن
 از میوه های کال چیده
 کی می نشیند درد شیرین رسیدن
 در شیر پستانهای سبزه؟
 ای جنگل ای خشم
 ای شعله ور چون آذرخش پیرهن چاک
 با من بگو از سرگذشت آن سپیدار
 آن سهمگین پیکر که با فریاد تندر
 چون پاره ای از آسمان افتاد بر خاک
 ای جنگل ای پیر
 بالنده افتاده آزاد زمینگیر
 خون می چکد اینجا هنوز از زخم دیرین تبرها
 ای جنگل! اینجا سینه من چون تو زخمی ست
 اینجا دمام دارکوبی بر درخت پیر می کوبد

خواب

با گریه می نویسم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

سقوط

گردنی می افراشت
 سرش از چرخ فراتر می رفت
 آسمان با همه اخترهایش
 بوسه می زد به سر انگشتش
 سکه خورشید
 بود در مشتش
 یک سر و گردن
 گاه
 نه کم از فاصله کیهانی ست
 وز سرافرازی تا خواری
 جز یک سر مو فاصله نیست
 او سری خم کرد
 و آسمان با همه اخترهایش
 دور شد از سر او

گریه سیب

شب فرو می افتاد
 به درون آدم و پنجره ها رابستم
 باد با شاخه در آویخته بود
 من در این خانه تنها تنها

غم عالم به دلم ریخته بود
 ناگهان حس کردم
 که کسی
 آنجا بیرون در باغ
 در پس پنجره ام می گرید
 صبحگاهان شبنم
 می چکید از گل سیب

صبحی

برداشت آسمان را
 چون کاسه ای کبود
 و صبح سرخ را
 لاجرعه سر کشید
 آنگاه
 خورشید در تمام وجودش طلوع کرد

شاد باش

بانگ خروس از سرای دوست برآمد
 خیز و صفا کن که مژده سحر آمد
 چشم تو روشن



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شادی آن صبح آرزو که ببینیم
بوم ازین بام رفت و خوش خبر آمد

آزادی

ای شادی
آزادی
ای شادی آزادی
روزی که تو بازایی
با این دل غم پرورد
من با تو چه خواهم کرد؟
غم هامان سنگین است
دل هایمان خونین است
از سر تا پامان خون می بارد
ما سر تا پا زخمی
ما سر تا پا خونین
ما سر تا پا دردییم
ما این دل عاشق را
در راه تو آماج بلا کردیم
وقتی که زبان از لب می ترسید
وقتی که قلم از کاغذ شک داشت
حتی حتی حافظه از وحشت در خواب سخن گفتن می آشفتم

باغ تو آباد
دست مریزاد
هشت حافظ به همراه تو که آخر
دست به کاری زدی و غصه سر آمد
بخت تو برخاست
صبح تو خندید
از نفست تازه گشت آتش امید
و که به زندان ظلمت شب یلدا
نور ز خورشید خواستی و برآمد
گل به کنار است
باده به کار است
گلشن و کاشانه پر ز شور بهار است
بلبل عاشق! بخوان به کام دل خویش
باغ تو شد سبز و سرخ گل به بر آمد
جام تو پر نوش
کام تو شیرین
روز تو خوش باد
کز پس آن روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آمد
رزم تو پیروز
بزم تو پر نور
جام به جام تو می زرم ز ره دور



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

می گفتیم
آن مرغ که در ابر سفر می کرد
آن بذر که در خاک چمن می شد
آن نور که در آینه می رقصید
در خلوت دل با ما نجوا داشت
با هر نفسی مژده دیدار تو می آورد
در مدرسه در بازار
در مسجد در میدان
در زندان در زنجیر
ما نام تو را زمزمه می کردیم
آزادی آزادی آزادی
آن شبها آن شبها آن شبها
آن شبهای ظلمت وحشت زا
آن شبهای کابوس
آن شبهای بیداد
آن شبهای ایمان
آن شبهای فریاد
آن شبهای طاقت و بیداری
در کوچه تو را جستیم
بر بام تو را خواندیم
آزادی آزادی آزادی
می گفتم

ما نام تو را در دل
چون نقشی بر یاقوت
می کردیم
وقتی که در آن کوچه تاریکی
شب از پی شب می رفت
و هول سکوتش را
بر پنجره فروبسته فرو می ریخت
ما بانگ تو را با فوران خون
چون سنگی در مرداب
بر بام و در افکندیم
وقتی که فریب دیو
در رخت سلیمانی
انگشتر را یکجا با انگشتان می برد
ما رمز تو را چون اسم اعظم
در قول و غزل قافیه می بستیم
از می از گل از صبح
از آینه از پرواز
از سیمرخ از خورشید
می گفتیم
از روشنی از خوبی
از دانایی از عشق
از ایمان از امید



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

می آیی و من در دل می لرزم
 این چیست که در دست تو پنهان است؟
 این چیست که در پای تو پیچیده ست؟
 ای آزادی آیا با زنجیر
 می آیی؟

بازگشت

بی مرغ آشیانه چه خالی ست
 خالی تر آشیانه مرغی
 جفت خود جداست
 آه ای کبوتران سپید شکسته بال
 ینک به آشیانه دیرین خوش آمدید
 اما دلم به غارت رفته ست
 با آن کبوتران که پریدند
 با آن کبوتران که دریغا
 هرگز به خانه بازنگشتند

کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بویدم
 همزاد آفتاب بلند اما

روزی که تو بازآیی
 من قلب جوانم را
 چون پرچم پیروزی
 برخواهم داشت
 وین بیرق خونین را
 بر بام بلندتو
 خواهم افراشت
 می گفتم
 روزی که تو بازآیی
 این خون شکوفان را
 چون دسته گل سرخی
 در پای توخواهم ریخت
 وین حلقه بازو را
 در گردن مغرورت
 خواهم آویخت
 ای آزادی بنگر آزادی
 این فرش که در پای تو گسترده ست
 از خون است
 این حلقه گل خون است
 گل خون است
 ای آزادی
 از ره خون می آیی اما



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

از پرتو ستاره او گرم داشتم
 کیوان ستاره بود
 با نور زندگانی می کرد
 با نور درگذشت
 او در میان مردمک چشم ما نشست
 تا ایم ودیعه را
 روزی به صبحدم بسپاریم

ز بال سرخ قناری

هجوم غرت شب بود و خون گرم شفق
 هنوز می جوشید
 هنوز پیکر گلگون آفتاب شهید
 بر آن کرانه دشت کبود می جنبید
 هنوز برکه غمگین به یاد می آورد
 پرده رنگی روزی که دم به دم می کاست
 تو با چراغ دل خویش آمدی بر بام
 ستاره ها به سلام تو آمدند : سلام
 سلام بر تو که چشم تو گاهواره روز
 سلام بر تو که دست تو آشیانه مهر
 سلام بر تو که روی تو روشنایی ماست
 سلام بر تو که از نور داشتی پیغام

با سرنوشت تیره خاکستر
 عمری میان کوره بیداد سوختیم
 او چون شراره رفت
 من با شکیب خاکستر ماندم
 کیوان ستاره شد
 تا برفراز این شب غمناک
 امید روشنی را
 با ما نگاه دارد
 کیوان ستاره شد
 تا شب گرفتگان
 راه سپید را بشناسند
 کیوان ستاره شد
 که بگوید
 آتش
 آنگاه آتش است
 کز اندرون خویش بسوزد
 وین شام تیره را بفروزد
 من در تمام این شب یلدا
 دست امید خسته خود را
 در دستهای روشن او می گذاشتم
 من در تمام این شب یلدا
 ایمان آفتابی خود را



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

آشکارا بادت
بر لب چشمه خورشید زلال
جرعه نور گوارا بادت

تو چون شهاب گذشتی بر آن سکوت سیاه
تو چون شهاب نوشتی به خون روشن خویش
که صبح تازه ز خون شهید خاست
ز بال سرخ تو خواندم در آن غروب قفس
که آفتاب رها گشتن فناری هاست

بیرون شد از گمار

راه در جنگل اوهام گم است
سینه بگشای چو دشت
اگر پرتو خورشید حقیقت باید
وقتی از جنگل گم
پا نهادی بیرون
و رها گشتی
از آن گره کور گمار
ناگهان آبشاری از نور
بر سرت می ریزد
و آسمان
با همه پهناوری بی مرزش
در تو می آمیزد
ای فراز آمده از جنگل کور
هستی روشن دشت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

راهی و آهی

زندگی نامه

یادها انبوه شد
در سر پر سرگذشت
جز طنین خسته نافوس
رفته ها را بازگشت

دیباچه خون

نه هراسی نیست
من هزاران بار
تیرباران شده ام
و هزاران بار
دل زیبای مرا از دار آویخته اند
و هزاران بار
با شهیدان تمام تاریخ
خون جوشان مرا
به زمین ریخته اند
سرگذشت دل من

زندگی نامه انسان است
که لبش دوخته اند
زنده اش سوخته اند
و به دارش زده اند
آه ای بابک خرم دین
تو لومومبا را می دیدی
و لومومبا می دید
مرگ خونین مرا در بولیوی
راز سرسبزی حلاج این است
ریشه در خون شستن
باز از خون رستن
در ویتنام هزاران بار
زیر تیغ جلاد
زخم برداشته ام
و ندر آن آتش و خون
باز چون پرچم فتح
قامت افراشته ام
آه ای آزادی
دیرگاهی ست ک از اندونزی تاشیلی
خاک این دشت جگر سوخته با خون تو می آمیزد
دیرگاهی ست که از پیکر مجروح ححح فلسطین شب و روز
خون فرو می ریزد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

مرگ ما سهل تر از کندن یک برگ است
 من به این باغ می اندیشم
 که یکی پشت درش با تبری نیز کمین کرده ست
 دوستان گوش کنید
 مرگ من مرگ شماست
 مگذارید شما را بکشند
 مگذارید که من بار دگر
 در شما کشته شوم

آه آینه

او را ز گیسوان بلندش شناختند
 ای خاک این همان تن پاک است؟
 انسان همین خلاصه خاک است؟
 وقتی که شانه می زد
 انبوه گیسوان بلندش را
 تا دوردست آینه می راند
 اندیشه خیال پسندش را
 او با سلام صبح
 خندان گلی ز آینه می چید
 دستی به گیسوانش می برد
 شب را کنار می زد

و هنوز از لبنان
 دود برمیخیزد
 سالها پیش مرا با کیوان کشتند
 شاه هر روز مرا میکشت
 و هنوز
 دست شاهانه دراز است پی کشتن من
 هم از آن دست پلید است که در خوزستان
 در هویزه بستان سوسنگرد
 این چنین در خون آغشته شدم
 و همین امروز با مسلمان جوانی که خط پشت لبش
 تازه سبزی می زد کشته شدم
 نه هراسی نیست
 خون ما راه دراز بشریت را گلگون کرده ست
 دست تاریخ ظفرنامه انسان را
 زیب دیباچه خون کرده ست
 آری از مرگ هراسی نیست
 مرگ در میدان این آرزوی هر مرد است
 من دلم از دشمن کام شدم شدن می سوزد
 مرگ با دشمن دوست؟
 دوستان این درد است
 نه هراسی نیست
 پیش ما ساده ترین مسئله ای مرگ است



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

خورشید را در آینه می دید
اندیشه بر آمدن روز
بارانی از ستاره فرو می ریخت
در آسمان چشم جوانش
آنگاه آن تبسم شیرین
در می گشود بر رخ آینه
از باغ آفتابی جانش
دزدان کور آینه افوس
آن چشم مهربان را
از آستان صبح ربودند
آه ای بهار سوخته
خاکستر جوانی
تصویر پر کشیده آینه تهی
با یاد گیسوان بلندت
آینه در غبار سحر آه می کشد
مرغان باغ بیهوده خواندند
هنگام گل نبود

ارغوان

ارغوان شاخه همخون مانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابی ست هوا؟
یا گرفته است هنوز؟
من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آفتابی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آنچه می بینم دیوار است
آه این سخت سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو بر می کشم از سینه نفس
نفسم را بر می گرداند
ره چنان بسته که پرواز ننگه
در همین یک قدمی می ماند
کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانی ست
نفسم می گیرد
که هوا هم اینجا زندانی ست
هر چه با من اینجاست
رنگ رخ باخته است
آفتابی هرگز
گوشه چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است
اندر این گوشه خاموش فراموش شده



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

بر سر دست بگیر
 به تماشاگه پرواز ببر
 آه بشتاب که هم پروازان
 نگران غم هم پروازند
 ارغوان بیرق گلگون بهار
 تو برافراشته باش
 شعر خونبار منی
 یاد رنگین رفیقانم را
 بر زبان داشته باش
 تو بخوان نغمه ناخوانده من
 ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

تصویر

خانه خالی تنهایی
 مثل آینه بی تصویر
 در شب تنگ شکیبایی
 عکسی آویخته بر دیوار
 مثل یادی سبز
 مانده در ذهن شب پاییز
 دختری
 گردن افراشته با بارش گیسوی بلند

کز دم سردش هر شمعی خاموش شده
 باد رنگینی در خاطر من
 گریه می انگیزد
 ارغوانم آنجاست
 ارغوانم تنهاست
 ارغوانم دارد می گرید
 چون دل من که چنین خون آلود
 هر دم از دیده فرو می ریزد
 ارغوان
 این چه رازی است که هر بار بهار
 با عزای دل ما می آید؟
 که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
 وین چنین بر جگر سوختگان
 داغ بر داغ می افزاید؟
 ارغوان پنجه خونین زمین
 دامن صبح بگیر
 وز سواران خرامنده خورشید پیرس
 کی بر این درد غم می گذرند؟
 ارغوان خوشه خون
 بامدادان که کبوترها
 بر لب پنجره باز سحر غلغله می آغازند
 جان گل رنگ مرا



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

شاعر

شبی
 کدام شب؟
 شبی
 شبی ستاره ای دهان گشود
 چه گفت؟
 نگفت از لبش چکید
 سخن چکید؟
 سخن نه اشک
 ستاره میگریست
 ستاره کدام کهکشانش؟
 ستاره ای که کهکشانش نداشت
 سپیده دم که خاک
 در انتظار روز خرم است
 ستاره ای که در غم شبانه اش غروب کرد
 نهفته در نگاه شبنم است

زندگی

چه فکر می کنی؟

پسری
 در نگاهش غم خاموش پدر
 و زنی رعنا اما دور
 در شب تنگ شکیبایی مردی تنها
 مثل آینه بی تصویر
 خالی خانه تنهایی
 سایه ی خاموش
 در شب آینه می گرید
 آه هرگز صد عکس
 پر نخواهد کرد
 جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش
 این که همراه تو می گرید آینه ست
 تو همین چهره تنهایی

پند رودکی

گفتم اگر پر نتوانست یا نخواست
 من
 هموار کرد خواهم گیتی را
 فرزند من به عجب جوانی تو این مگوی
 من خواتسم ولی نتوانستم
 تا خود چه خواهی و چه توانی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

که بادبان شکسته زورق ب گل نشسته ای ست زندگی؟
 در این خراب ریخته
 که رنگ عافیت ازو گریخته
 به بن رسیده راه بسته ای ست زندگی؟
 چه سهمناک بود سیل حادثه
 که همچو اژدها دهان گشود
 زمین و آسمان ز هم گسیخت
 ستاره خوشه خوشه ریخت
 و آفتاب درکبود دره‌های آب غرق شد
 هوا بد است
 تو با کدام باد می روی؟
 چه ابر تیره ای گرفته سینه تو را
 که با هزار سال بارش شبانه روز هم
 دل تو وا نمی شود
 تو از هزاره های دور آمدی
 در این درازنای خون فشان
 به هر قدم نشان نقش پای توست
 در این درشتناک دیولاخ
 ز هر طرف طنین گامهای رهگشای توست
 بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
 به خون نوشته نامه وفای توست
 به گوش بیستون هنوز

صدای تیشه های توست
 چه تازیانه ها که با تن تو تاب عشق آزمود
 چه دارها که از تو گذشت سربلند
 زهی شکوه فامت بلند عشق
 که استوار ماند در هجوم هر گزند
 نگاه من
 هنوز آن بلند دور
 آن سپیده آن شکوفه زار انفجار نور
 کهربای آرزوست
 سپیده ای که جان آدمی هماره در هوای اوست
 به بوی یک نفس در آن زلال دم زدن
 سزد اگر هزار بار
 بیفتی از نشیب راه و باز
 رو نهی بدان فراز
 چه فکر می کنی؟
 جهان چو آبگینه شکسته ای ست
 که سرو راست هم در او شکسته می نمایند
 چنان نشسته کوه درکمین دره های این غروب تنگ
 زمان بی کرانه را
 تو با شمار گام عمر ما مسنج
 به پای او دمی ست این درنگ درد و رنج
 به سان رود



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

آه ای واژه شوم
خو نکرده ست دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال
چشم دارم در راه
که بیایند عزیزانم آه

که در نشیب دره سر به سنگ می زند
رونده باش
امید هیچ معجزی ز مرده نیست زنده باش

تاسیان

خانه دل تنگ غروبی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم
پدرم گفت چراغ
و شب از شب پر شد
من به خود گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید
زود بر خواهد گشت
ابری هست به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد
که گمان داشت که هست این همه درد
در کمین دل آن کودک خرد؟
آری آن روز چو می رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی دانستم
معنی هرگز را
تو چرا باز نگشتی دیگر؟



که چون سمنند زمین شد سپهر رام شما
به شعر سایه در آن بزمگاه آزادی
طرب کنید که پر نوش باد جام شما

نیاز

موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
چنان به رقص آید مرا از لغزش پیراهنش
حلقه ی گیسو به گرد گردنش حسرت نماست
ای دریغا گر رسیدی دست من در گردنش
هر دم پیش آید و با صد زبان خواند به چشم
وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
می تراود بوی جان امروز از طرف چمن
بوسه ای دادی مگر ای باد گل بو بر تنش
همره دل در پی اش افتان و خیزان می روم
وه که گر روزی به چنگ من در افتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
گر نبود این همه نامهربانی کردنش
سایه که باشد شبی کان رشک ماه و آفتاب
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش

سیاه مشق

به نام شما

زمان قرعه ی نو می زند به نام شما
خوشا که جهان می رود به کام شما
درین هوا چه نفس ها پر آتش است و خوش است
که بوی خود دل ماست در مشام شما
تنور سینه ی سوزان ما به یاد آرید
کز آتش دل ما پخته گشت خام شما
فروغ گوهری از گنج خانه ی دل ماست
چراغ صبح که بر می دمد ز بام شما
ز صدق آینه کردار صبح خیزان بود
که نقش طلعت خورشید یافت شام شما
زمان به دست شما می دهد زمام مراد
از آن که هست به دست خرد زمام شما
همای اوج سعادت که می گریخت ز خاک
شد از امان زمین دانه چین دام شما
به زیر ران طلب زین کنید اسب مراد



رحیل

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت
دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ
زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت
آن طفل که چو پیر ازین قافله درماند
وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت
از پیش و پس قافله ی عمر میدنیش
گه پیشروی پی شد و گه باز پسی رفت
ما همچو خسی بر سر دریای وجودیم
دریاست چه سنجد که بر این موج خسی رفت
رفتی و فراموش شدی از دل دنیا
چون ناله ی مرغی که ز یاد قفسی رفت
رفتی و غم آمد به سر جای تو ای داد
بیدادگری آمد و فریادرسی رفت
این عمر سبک سایه ی ما بسته به آهی ست
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت

نی خاموش

باز امشب از خیال تو غوغاست در دلم
آشوب عشق آن قد و بالاست در دلم
خوابم شکست و مردم چشمم به خون نشست
تا فتنه ی خیال تو برخاست در دلم
خاموشی لبم نه ز بی دردی و رضاست
از چشم من ببین که چو غوغاست در دلم
من نالی خوش نوایم و خاموش ای دریغ
لب بر لبم بنه که نواهاست در دلم
دستی به سینه ی من شوریده سر گذار
بنگر چه آتشی ز تو برپاست در دلم
زین موج اشک تفته و توفان آه سرد
ای دیده هوش دار که دریاست در دلم
باری امید خویش به دلداری ام فرست
دانی که آرزوی تو تنهاست در دلم
گم شد ز چشم سایه نشان تو و هنوز
صد گونه داغ عشق تو پیدااست در دلم



که تو ز راه بیایی و من به پای تو میرم
 بسوخت مردم بیگانه را به حالت من دل
 چنین که پیش دل دیر آشنای تو میرم
 ز پا فتادم و در سر هوای روی تو دارم
 مرا بکشتی و من دست بر دعای تو میرم
 یکی هر آنچه توانی جفا به سایه ی بی دل
 مرا ز عشق تو این بس که در وفای تو میرم

نالاه

ز داغ عشق تو خون شد دل چو لاله ی من
 فغان که در دل تو ره نیافت ناله ی من
 مرا چو ابر بهاری به گریه آر و بخند
 که آبروی تو ای گل بود ز ژاله ی من
 شراب خون دلم می خوری و نوشت باد
 دگر به سنگ چرا می زنی پیاله ی من
 چو بشنوی غزل سایه چنگ و نی بشکن
 که نیست ساز تو را زهره سوز ناله ی من

نی شکسته

با این دل ماتم زده آواز چه سازم
 بشکسته نی ام بی لب دم ساز چه سازم
 در کنج قفس می کشدم حسرت پرواز
 با بال و پر سوخته پرواز چه سازم
 گفتم که دل از مهر تو بگیرم و هیهات
 با این همه افسونگری و ناز چه سازم
 خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود
 از پرده در افتد اگر این راز چه سازم
 گیرم که نهان برکشم این آه جگر سوز
 با اشک تو ای دیده ی غماز چه سازم
 تار دل من چشمه ی الحان خدایی ست
 از دست تو ای زخمه ی ناساز چه سازم
 ساز غزل سایه به دامان تو خوش بود
 دو از تو من دل شده آواز چه سازم

وفا

بیا که بر سر آنم که پیش پای تو میرم
 ازین چه خوش ترم ای جان که من برای تو میرم
 دست هجر تو جان می برم به حسرت روزی



دام بلا

زین پیش از پس و پیش زلف دو تا مگستر

در پیش پای دل ها دام بلا مگستر

تا کی کنی پریشان دل های مبتلا را

آن خرمن بلا را پیش صبا مگستر

بر پای مرغ مألوف کس رشته می نبندد

دام فسون خدا را بر آشنا مگستر

من خود به خواهش خویش سر در پی ات نهادم

دستان مساز و دامم در پیش پا مگستر

چون شب سیاه کردی بر سایه روز روشن

بر آن مه دو هفته زلف دو تا مگستر

ناله ای بر هجران

گل می رود از بستان بلبل ز چه خاموشی
وقت است که دل زین غم بخراشی و بخروشی

ای مرغ بنال ای مرغ آمد گه نالیدن

گل می سپرد ما را دیگر به فراموشی

آه ای دل ناخرسند در حسرت یک لبخند
خون جگرم تا چند می نوشی و می نوشی

می سوزم و می خندم، خشنودم و خرسندم
تا سوختم چون شمع می خواهی و می کوشی

تو آبی و من آتش وصل تو نمی خواهم
این سوختم خوش تر از سردی و خاموشی

اشک واپسین

به کویت با دل شاد آمدم با چشم تر رفتم
به دل امیر درمان داشتم درمانده تر رفتم

تو کوته دستی ام می خواستی ورنه من مسکین
به راه عشق اگر از پا در افتادم به سر رفتم

نیامد دامن وصلت به دستم هر چه کوشیدم
ز کویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم

حریفان هر یک آوردند از سودای خود سودی
زیان آورده من بودم که دنبال هنر رفتم

ندانستم که تو کی آمدی ای دوست کی رفتی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

می برندت دگران دست به دست ای گل رعنا
حیف من بلبل خوش خوان که همه خار تو خوردم

تو غزالم نشدی رام که شعر خوشت آرم
غزلم قصه ی در دست که پرورده ی دردم

خون من ریخت به افسونگری و قاتل جان شد
سایه آن را که طیب دل بیمار شمردم

خاکستر

چون خواب ناز بود که باز از سرم گذشت
نامهربان من که به ناز از برم گذشت

چون ابر نوبهار بگریم درین چمن
از حسرت گلی که ز چشم ترم گذشت

منظور من که منظره افروز عالمی ست
چون برق خنده ای زد و از منظرم گذشت

آخر به عزم پرسش پروانه شمع بزم
آمد ولی چو باد به خاکسترم گذشت

به من تا مژده آوردند من از خود به در رفتم
مرا آزردی و گفتم که خواهم رفت از کویت
بلی رفتم ولی هر جا که رفتم در بدر رفتم

به پایت ریختم اشکی و رفتم در گذر از من
ازین ره بر نمی گردم که چون شمع سحر رفتم

تو رشک آفتابی کی به دست سایه می آیی
دریغا آخر از کوی تو با غم همسفر رفتم

قصه ی درد

رفتم و زحمت بیگانگی از کوی تو بردم
آشنای و دلم بود و به دست تو سپردم

اشک دامان مرا گیرد و در پای من افتد
که دل خون شده را هم ز چه همراه نبردم

شومم از آینه ی روی تو می آید اگر نه
آتش آه به دل هست نگویی که فسر دم

تو چو پروانه ام آتش بزن ای شمع و بسوزان
من بی دل نتوانم که به گرد تو نگردم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

که این فرشته برای من از بهشت رسیده

بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
خدای را به کجا رفتی ای فروغ دو دیده

هزار بار گذشتی به ناز و هیچ نگفتی
که چونی ای به سر راه انتظار کشیده

چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران
سپید کردی چشمم در انتظار سپیده

به دست کوتاه من دامن تو کی رسد ای گل
که پای خسته ی من عمری از پی تو دویده

ترانه ی غزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده

خموش سایه که شعر تو را دگر نپسندم
که دوش گوش دلم شعر شهریار شنیده

اشک ندامت

ای فرستاده سلامم به سلامت باشی
غمم آن نیست که قادر به غرامت باشی

دریای لطف بودی و من مانده با سراب
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت

منت کش خیال توام کز سر کرم
هم خوابه ی شبم شد و بر بستم گذشت

جان پرورست لطف تو ای اشک ژاله، لیک
دیر آمدی و کار گل پرپرم گذشت

خوناب درد گشت و ز چشمم فرو چکید
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت

صد چشمه اشک غم شد و صد باغ لاله داغ
هر دم که خاطرات تو از خاطرم گذشت

خوش سایه روشنی است تماشای یار را
این دود آه و شعله که بر دفترم گذشت

مرغ پریده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
هوا گرفتی و رفتی ز کف چو مرغ پریده

تو را به روی زمین دیدم و شکفتم و گفتم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

حس و هنر به هیچ، ز عشق بهشتی ام
شرمی نیامدت که ز چشمم فکنده ای؟

اشکم دود به دامن و چون شمع صبحدم
مرگم به لب نهاده غم آلود خنده ای

بخت از منت گرفت و دلم آن چنان گریست
کز دست کودکی بر بایی پرنده ای

بگذشتی و ز خرمن دل شعله سرکشید
آنگه شناختم که تو برق جهنده ای

بی او چه بر تو می گذرد سایه ای شگفت
جانت ز دست رفت و تو بی چاره زنده ای

فسانه ی شهر

صبا به لرزش تن سیم تار را مانی
به بوی نافه سر زلف یار را مانی

به گوش یار رسان شرح بی قراری دل
به زلف او که دل بی قرار را مانی

در انتظار سحر چون من ای فلک همه چشم

گل که دل زنده کند بوی وفایی دارد
تو مگر صاحب اعجاز و کرامت باشی

خانه ی دل نه چنان ریخته از هم که در او
سر فرود آری و مایل به اقامت باشی

دگرم وعده ی دیدار وفایی نکند
مگر ای وعده، به دیدار قیامت باشی

شبینم آویخت به گلبرگ که ای دامن چاک
سزدت گر همه با اشک ندامت باشی

می کنم بخت بد خویش شریک گنهد
تا نه تنها تو سزاوار ملامت باشی

ای که هرگز نکند سایه فراموش تو را
یاد کردی به سلامم به سلامت باشی

خنده ی غم آلود

چون باد می روی و به خاکم فکنده ای
آری برو که خانه ز بنیاد کنده ای



پیام پرستو

بیا که بار دگر گل به بار می آید
بیار باده که بوی بهار می آید

هزار غم ز تو دارم به دل، بیا ای گل
که گل شکفته و بانگ هزار می آید

طرب میانه ی خوش نیست با منش چه کنم
خوشا غم تو که با ما کنار می آید

نه من ز داغ تو ای گل به خون نشستم و بس
که لاله هم به چمن داغدار می آید

دل چو غنچه ی من نشکفتد به بوی بهار
بهار من بود آن گه که یار می آید

نسیم زلف تو تا نگذرد به گلشن دل
کجا نهال امیدم به بار می آید

بدین امید شد اشکم روان ز چشمه ی چشم
که سرو من به لب جو بیار می آید

مگر ز پیک پرستو پیام او پرسم
وگر نه کیست که از آن دیار می آید

بمان که مردم چشم انتظار را مانی

سری به سخره ی زانوی غم بزن ای اشک
که در سکوت شبم آبشار را مانی

به پای شمع مه از اشک اختران ای چرخ
کنار عاشق شب زنده دار را مانی

ز سیل اشک من ای خواب من ندیده هنوز
چه بستری تو که دریا کنار را مانی

گذشتی ای مه ناسازگار زودگذر
که روزهای خوش روزگار را مانی

مناز این همه ای مدعی به صحبت یار
که پیش آن گل نورسته خار را مانی

امان نمی دهی ای سوز غم به ساز دلم
بیا که گریه ی بی اختیار را مانی

غزال من تو به افسون فسانه در همه شهر
ترانه ی غزل شهریار را مانی

نوید نامه ات ای سرو سایه پرور من
بگو بیا که نسیم بهار را مانی



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چگونه خوار گذاری مرا که جان عزیزی
چگونه پیر سندی مرا که بخت جوانی

کنون غبار غم برفشان ز چهره که فردا
چه سود اشک ندامت که بر سرم بغشانی

چه سال ها که به پای تو شاخ گل بنشستم
که بشکفی و گلی پیش روی من بنشانی

تو غنچه بودی و من عندلیب باغ تو بودم
کنون به خواری ام ای گلبن شکفته چه رانی

به پاس عشق ز بد عهدی ات گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی

چه خارها که ز حسرت شکست در دل ریشم
چو دیدمت که چو گل سر به سینه ی دگرانی

خوشا به پای تو سر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو سایه برانی ز خود که سرو رانی

آخر دل است این

دل چون توان بریدن ازو مشکل است این

دل به باده و گل وا نمی شود، چه کنم
که بی تو باده و گل ناگوار می آید

بهار سایه تویی ای بنفشه مو باز آی
که گل به دیده ی من بی تو خار می آید

همیشه بهار

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
چه گویمت که به باغ بهشت گم شده مانی

به دور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
برو که کام دل از دور آسمان بستانی

گذشتم به جگر داغ عشق و از تو گذشتم
به کام من که نماندی به کام خویش بمانی

بهار عمر مرا گر خزان رسید تو خوش باش
که چون همیشه بهار ایمن از گزند خزانی

تو را چه غم که سوی پایمال عشق تو گردد
که بر عزای عزیزان سمند شوق برانی



بسازم از سر زلف تو چون نسیم به بویی
گرم ز دست نیابد که گل ز باغ تو چینم
مرو به ناز جوانی گره فکنده بر ابرو
که پیر عشقم و زلف تو داده چین به جبینم
ز جان نداشت دلم طاقت جدایی و از اشک
کشید پرده به چشمم که رفتن تو نبینم
ز تاب آن که دلم باز سر کشد ز کمندش
کمان کشیده نشسته ست چشم او به کمینم
اگر نسیم امیدی نبود و شبنم شوقی
گلی نداشت خزان دیده باغ طبع حزینم
به ناز سر مکش از من که سایه ی توام ای سرو
چو شاخ گل بنشین تا به سایه ی تو نشینم

یار گم شده

گر چشم دل بر آن مه آینه رو کنی
سیر جهان در آینه ی روی او کنی

آهن که نیست جان من آخر دل است این

من می شناسم این دل مجنون خویش را
پندش مگوی که بی حاصل است این

جز بند نیست چاره ی دیوانه و حکیم
پندش دهد هنوز، عجب عاقل است این

گفتم طیب این دل بیمار آمده ست
ای وای بر من و دل من، قاتل است این

کنت چرا نهیم که بر خاک پای یار

جانی نثار کردم و ناقابل است این

اشک مرا بدید و بخندید مدعی
عیش مکن که از دل ما غافل است این

پندم دهد که سایه درین غم صبور باش
در بحر غرقه ام من و بر ساحل است این

سایه ی گل

ز پرده گر بدر آید نگار پرده نشینم
چون اشک از نظر افتد نگارخانه ی چینم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
 گوش کن با لب خاموش سخن می گویم
 پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
 روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
 حالیا چشم جهانی نگران من و توست
 گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید
 همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست
 گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
 ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
 این همه قصه ی فردوس و تمنای بهشت
 گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست
 نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل
 هر کجا نامه ی عشق است نشان من و توست
 سایه ز آتشکده ی ماست فروغ مه و مهر
 وه ازین آتش روشن که به جان من و توست

خاک سیه مباح که کس برنگیردت
 آیینه شو که خدمت آن ماهرو کنی
 جان تو جلوه گاه آن گهی شود
 کاینه اش به اشک صفا شست و شو کنی
 خواب و خیال من همه با یاد روی توست
 تا کی به من چو دولت بیدار رو کنی
 درمان درد عشق صبوری بود ولی
 با من چرا حکایت سنگ و سبو کنی
 خون می چکد ز ناله ی بلبل درین چمن
 فریاد از تو گل، که به هر خار خو کنی
 دل بسته ام به باد، به بوی شبی که زلف
 بگشایی و مشام مرا مشکبو کنی
 اینجاست یار گم شده گرد جهان مگرد
 خود را به جوی سایه اگر جست و جو کنی

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست



سرشک نیاز

دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود
هوا گرفته ی عشق از پی هوس نرود

به بوی زلف تو دم می زخم درین شب تار
وگر نه چون سحرم بی تو یک نفس نرود

چنان به دام غمت خو گرفت مرغ دلم
که یاد باغ بهشتش درین قفس نرود

نثار آه **سخر** می کنم سرشک نیاز
که دامن توام ای گل ز دسترس نرود

دلا بسوز و به جان بر فروز آتش عشق
کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود

فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
که کار دلبری گل ز خار و خس نرود

دلی که نغمه ی ناقوس معبد تو شنید
چو کودکان ز پی بانگ هر جرس نرود

بر آستان تو چون سایه سر نهم همه عمر
که هر که پیش تو ره یافت باز پس نرود

سایه ی هما

به من ز بوی تو باد صبا دریغ نکرد
ز آشنا نفس آشنا دریغ نکرد

چو غنچه تنگ دلی هرگزش مباد آن گل
که بوی خوش ز نسیم صبا دریغ نکرد

صفای آینه ی روی آن پری وش باد
که با شکسته دلان از صفا دریغ نکرد

جفا ز بخت بد خویش می کشم من زار
وگر نه یار به من از وفا دریغ نکرد

حبیب من چه بهستی طیب مشفق بود
که دید درد مرا و دوا دریغ نکرد

همیشه بر سر او سایبان دولت باد
که سایه از سرما چون هما دریغ نکرد

چه بخت بود که آن سر کشیده سرو بلند
ز آب دیده ی من خاک پا دریغ نکرد

بر آستان نظر اشک پرده دار دل است
بیا که دیده ی من از تو جا دریغ نکرد



گلبانگ سایه گوش کن ای سرو خوش خرام
کاین سوز دل به ناله ی هر عندلیب نیست

شرم و شوق

دل می ستاند از من و جان می دهد به من
آرام جان و کام جهان می دهد به من

دیدار تو طلیعه ی صبح سعادت است
تا کی ز مهر طالع آن می دهد به من

دلداده ی غریبم و گمنام این دیار
زان یار دلنشین که نشان می دهد به من

جانا مراد بخت و جوانی وصال توست
کو جاودانه بخت جوان می دهد به من

می آمدم که حال دل زار گویمت
اما مگر سرشک امان می دهد به من

چشمت به شرم و ناز ببندد لب نیاز
شوقت اگر هزار زبان می دهد به من

آری سخن به شیوه ی چشم تو خوش ترست

از آن لب شکرینم به بوسه ای بنواز
که سایه با تو چو نی از نوا دریغ نکرد

بی نشان

زین گونه ام که در غم غربت شکیب نیست
گر سر کنم شکایت هجران غریب نیست

جانم بگیر و صحبت جانانه ام ببخش
کز جان شکیب هست و ز جانان شکیب نیست

گم گشته دیار محبت کجا رود
نام حبیب هست و نشان حبیب نیست

عاشق منم که یار به حالم نظر نکرد
ای خواجه درد هست و لیکن طیب نیست

در کار عشق او که جهانش مدعی ست
این شکر چون کنیم که ما را رقیب نیست

جانا نصاب حسن تو حد کمال یافت
وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست



دلم از مهر تو درتاب شد ای ماه ولی
چه کنم شیوه ی آیینه ی غمازم نیست

به گره بندی آن ابروی باریک اندیش
که به جز روی تو در چشم نظر بازم نیست

سایه چون باد صبا خسته ی سرگردانم
تا به سر سایه ی آن سرو سرافرازم نیست

افسانه ی خاموشی

چه خوش افسانه می گویی به افسون های خاموشی
مرا از یاد خود بستان بدین خواب فراموشی

ز موج چشم مستت چون دل سرگشته برگیرم
که من خود غرقه خواهم شد درین دریای مدهوشی

می از جام مودت نوش و در کار محبت کوش
به مستی، بی خمارست این می نوشین اگر نوشی

سخن ها داشتم دور از فریب چشم غمازت
چو زلفت گر مرا بودی مجال حرف در گوشی

مستی ببین که سحر بیان می دهد به من

افسرده بود سایه دلم بی هوای عشق
این بوی زلف کیست که جان می دهد به من

سایه ی سرگردان

پای بند قفسم باز و پر بازم نیست
سر گل دارم و پروانه ی پروازم نیست

گل به لبخند و مرا گریه گرفته ست گلو
چون دلم تنگ نباشد که پر بازم نیست

گاهم از نای دل خویش نوایی برسان
که جزین ناله ی سوز تو دمسازم نیست

در گلو می شکند ناله ام از رقت دل
قصه ها هست ولی طاقت ابرازم نیست

ساز هم با نفس گرم تو آوازی داشت
بی تو دیگر سر ساز و دل آوازم نیست

آه اگر اشک منت باز نگوید غم دل
که درین پرده جزین همدم و همرازم نیست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

نمی سنجد و می رنجند ازین زیبا سخن سایه
بیا تا گم کنم خود را به خلوت های خاموشی

دیر

صد ره به رخ تو در گشودم من
بر تو دل خویش را نمودم من

جان مایه ی آن امید لرزان را
چندان که تو کاستی، فزودم من

می سوختم و مرا نمی دیدی
امروز نگاه کن که دودم من

تا من بودم نیامدی، افسوس!
وانگه که تو آمدی، نبودم من

ترانه

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است

تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است

یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم روانه با من است

ناز نوشخند صبح اگر تورا است
شور گریه ی شبانه با من است

برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است

گفتمش مراد من به خنده گفت
لابه از تو و بهانه با من است

گفتمش من آن سمنند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است

هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است

خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است



تنگ غروب

یاری کن ای نفس که درین گوشه ی قفس
بانگی بر آورم ز دل خسته ی یک نفس

تنگ غروب و هول بیابان و راه دور
نه پرتو ستاره و نه ناله ی جرس

خونابه گشت دیده ی کارون و زنده رود
ای پیک آشنا برس از ساحل ارس

صبر پیمبرانه ام آخر تمام شد
ای آیت امید به فریاد من برس

از بیم محتسب مشکن ساغر ای حریف
می خواره را دریغ بود خدمت عسس

جز مرگ دیگرم چه کس آید به پیشباز
رفتیم و همچنان نگران تو باز پس

ما را هوای چشمه ی خورشید در سر است
سهل است سایه گر برود سر در این هوس

بهانه

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی
وین زمزمه ی شبانه از توست

من انده خویش را ندانم
این گریه ی بی بهانه از توست

ای آتش جان پاکبازان
در خرمن من زبانه از توست

افسون شده ی تو را زبان نیست
ور هست همه فسانه از توست

کشتی مرا چه بیم دریا؟
توفان ز تو و کرانه از توست

گر باده دهی و گرنه، غم نیست
مست از تو، شرابخانه از توست

می را چه اثر به پیش چشمت؟
کاین مستی شادمانه از توست



دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت ازین خراب تر نمی زند

چه چشم پاسخ است ازین دریچه های بسته ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند

لب خاموش

امشب به قصه ی دل من گوش می کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می کنی

این در همیشه در صدف روزگار نیست
می گویمت ولی تو کجا گوش می کنی

دستم نمی رسد که در آغوش گیرم
ای ماه با که دست در آغوش می کنی

در ساغر تو چیست که با جرعه ی نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می کنی

می جوش می زند به دل خم بیا ببین

پیش تو چه توسنی کند عقل؟
رام است که تازیانه از توست

من می گذرم خموش و گمنام
آوازه ی جاودانه از توست

چون سایه مرا ز خاک برگیر
کاینجا سر و آستانه از توست

در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی، کسی به در نمی زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذر گهی ست پر ستم که اندر او به غیر غم
یکی صلاهی آشنا به رهگذر نمی زند



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

هر دم از حلقه ی عشاق، پریشانی رفت
به سر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوهگسارا تو بمان

سایه در پای تو چون موج چه خوش زار گریست
که سر سبز تو خوش باشد، کنار تو بمان

گریه ی شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه ی بی طاقتم بهانه گرفت

شکیب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکستم زبانه گرفت

نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت

یادی اگر ز خون سیاوش می کنی

گر گوش می کنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می کنی

جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاه دار اگرش نوش می کنی

سایه چو شمع شعله در افکنده ای به جمع
زین داستان که با لب خاموش می کنی

بعد از نیما

با من بی کس تنها شده، یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان

من بی برگ خزان دیده، دگر رفتنی ام
تو همه بار و بری، تازه بهارا تو بمان

داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش به خون شسته، نگارا تو بمان

زین بیابان گذری نیست سواران راه، لیک
دل ما خوش به فریبی است، غبارا تو بمان



داغ محبت تو به دل ها نگشت سرد

من بر نخیزم از سر راه وفای تو
از هستی ام اگر چه بر انگیختند گرد

روزی که جان فدا کنمت باورت شود
دردا که جز به مرگ نسنجند قدر مرد

ساقی بیار جام صبوحی که شب نماند
و آن لعل فام خنده زد از جام لاجورد

باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفد
چندین مثال از نفس سرد و روی زرد

در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت
کی می رسند خانه پرستان خوابگرد

خونی که ریخت از دل ما، سایه! حیف نیست
گر زین میانه آب خورد تیغ هم نبرد

صله

با تو یک شب بنشینم و شرابی بخوریم
آتش آلود و جگر سوخته آبی بخوریم

امید عافیتم بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتیم زمانه گرفت

زهی بخیل ستمگر که هر چه داد به من
به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت

چو دود بی سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت

چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت

دل گرفته ی من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه ی شبانه گرفت

قدر مرد

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد

خون می رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد

این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

آه از شوخی چشم تو، که خونریز فلک
دید این شیوه ی مردم کشی و یاد گرفت

منم و شمع دل سوخته، یارب مددی
که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت

شعرم از ناله ی عشاق غم انگیزتر است
داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت

سایه! ماکشته ی عشقیم، که این شیرین کار
مصلحت را، مدد از تیشه ی فرهاد گرفت

ازلی

چو شب به راه تو ماندم که ماه من باشی
چراغ خلوت این عاشق کهن باشی

به سان سبزه پریشان سرگذشت شبم
نیامدی تو که مهتاب این چمن باشی

تو یار خواجه نگشتی به صد هنر، هیهات
که بر مراد دل بی قرار من باشی

تو را به آینه داران چه التفان بود

در کنار تو بیفتیم چو گیسوی تو مست
دست در گردنت آویخته تابمی بخوریم

بوسه با وسوسه ی وصل دلارام خوش است
باده با زمزمه ی چنگ و ربابی بخوریم

سپر از سایه ی خورشید قدح کن زان پیش
کز کماندار فلک تیر شهابی بخوریم

پیش چشم تو بمیرم که مست است، بیا
تا به خوشباشی مستان می نابی بخوریم

صله ی سایه همین جرعه ی جام لب توست
غزلی نغز بخوانیم و شرابی بخوریم

بیداد همایون

فتنه ی چشم تو چندان ره بیداد گرفت
که شکیب دل من دامن فریاد گرفت

آن که آینه ی صبح و قدح لاله شکست
خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت



چو نی نفس تو در من افتاد و مرا
هر دم ز دل خسته فغانی دگرست

تیر غم دنیا به دل ما نرسد
زخم دل عاشق از کمانی دگرست

این ره تو به زهد و علم نتوانی یافت
گنج غم عشق را نشانی دگرست

از قول و غزل سایه چه خواهی دانست
خاموش که عشق را زبانی دگرست

پرواز خاکستر

به جز باد سحرگاهی که شد دمساز خاکستر؟
که هر دم می گشاید پرده ای از راز خاکستر

به پای شعله رقصیدند و خوش دامن کشان رفتند
کسی زان جمع دست افشان نشد دمساز خاکستر

تو پنداری هزاران نی در آتش کرده اند اینجا
چه خوش پر سوز می نالد، زهی آواز خاکستر

سمندرها در آتش دیدی و چون باد بگذشتی

چنین که شیفته ی حسن خویشتن باشی
دلم ز نازکی خود شکست در غم عشق
و گرنه از تو نیاید که دلشکن باشی

وصال آن لب شیرین به خسروان دادند
تو را نصیب همین بس که کوهکن باشی
ز چاه غصه رهایی نباشدت، هر چند
به حسن یوسف و تدبیر تهمتن باشی

خاموش سایه که فریاد بلبل از خامی ست
چو شمع سوخته آن به که بی سخن باشی

داستانی دیگر

روی تو گلی ز بوستانی دگرست
لعل لبت از گوهر کانی دگرست

دل دادن عارفان چنین سهل مگیر
با حسن دلاویز تو آنی دگرست

ای دوست حدیث وصل و هجران بگذار
کاین عشق من و تو داستانی دگرست



با شوق سرانگشت تو لبریز نواهاست
تا خود به کنارت چه کند چنگ نوایی

عمری ست که ما منتظر باد صبایم
تا بو که چه پیغام دهد باد صبایی

ای وای بر آن گوش که بس نغمه ی این نای
بشنید و نشد آگه از اندیشه ی نایی

افسوس بر آن چشم که با پرتو صد شمع
در آینه ات دید و ندانست کجایی

آواز بلندی تو و کس نشنودت باز
بیرونی ازین پرده ی تنگ شنوایی

در آینه بندان پریخانه ی چشمم
بنشین که به مهمانی دیدار خود آیی

بینی که دری از تو به روی تو گشایند
هر در که براین خانه ی آینه گشایی

چون سایه مرا تنگ در آغوش گرفته ست
خوش باد مرا صحبت این یار سرایی

کنون در رستخیز عشق بین پرواز خاکستر

هنوز این کنده را رؤیای رنگین بهاران است
خیال گل نرفت از طبع آتشباز خاکستر

من و پروانه را دیگر به شرح و قصه حاجت نیست
حدیث هستی ما بشنو از ایجاز خاکستر

هنوزم خواب نوشین جوانی سر گران دارد
خیال شعله می رقصد هنوز از ساز خاکستر

چه بس افسانه های آتشینم هست و خاموشم
که بانگی برنیاید از دهان باز خاکستر

آواز بلند

وقت است که بنشینی و گیسو بگشایی
تا با تو بگویم غم شب های جدایی

بزم تو مرا می طلبد، آدمم ای جان
من عودم و از سوختنم نیست رهایی

تا در قفس بال و پر خویش اسیرست
بیگانه ی پرواز بود مرغ هوایی



آینه ی شکسته

بیایید، بیایید که جان دل ما رفت
 بگریید، بگریید که آن خنده گشا رفت
 برین خاک بیفتید که آن آلاله فرو ریخت
 برین باغ بگریید که آن سرو فرا رفت
 درین غم بنشینید که غم خوار سفر کرد
 درین درد بمانید که امید دوا رفت
 دگر شمع میارید که این جمع پراکند
 دگر عود مسوزید کزین بزم صفا رفت
 لب جام مبوسید که آن ساقی ما خفت
 رگ چنگ ببرید که آن نغمه سرا رفت
 رخ حسن مجوید که آن آینه بشکست
 گل عشق مبوید که آن بوی وفا رفت
 نوای نی او بود که سوط غزلم داد
 غزل باز مخوانید که نی سوخت، نوا رفت
 ازین چشمه منوشید که پر خون جگر گشت
 بدین تشنه بگویید که آن آب بقا رفت

سر راه نشستیم و نشستیم و شب افتاد
 بپرسید، بپرسید که آن ماه کجا رفت
 زهی سایه ی اقبال کزو بر سر ما بود
 سر و سایه نخواهید که آن فرهما رفت

آینه در آینه

مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
 سایه ی تو گشتم و او برد به خورشید مرا
 جان دل و دیده منم، گریه ی خندیده منم
 یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
 کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
 کان صنم قبله نما خم شد و بوسید مرا
 پرتو دیدار خوشش تافته در دیده ی من
 آینه در آینه شد، دیدمش و دید مرا
 آینه خورشید شود پیش رخ روشن او
 تاب نظر خواه و بین کاینه تابید مرا



کز می لعلت تهی شد جام حسرت نوش چشم
 چشم و دل، نادیده، بر آن حسم پنهان عاشق اند
 آفرین بر بینش دل، آفرین بر هوش چشم
 آتش رخساره روشن کن شبی، ای برق عشق
 تا چراغی بر کنم در خانه ی خاموش چشم
 مژده ی دیدار می آرند؟ یا پیغام دوست؟
 اشک شوق امشب چه می گوید نهان در گوش چشم؟
 می رسد هر صبح بانگ دلنوازت، ناز گوش
 می کشم هر شب شراب چشم مستت، نوش چشم
 در غبار راه او، ای سایه! بینا شو، که من
 منت صدتوتیا دارم ازو بر دوش چشم

گریه ی لیلی

چشم گریان تو نازم، حال دیگرگون بین
 گریه ی لیلی کنار بستر مجنون بین
 بر نتابید این دل نازک غم هجران دوست
 یارب این صبر کم و آن محنت افزون بین

گوهر گم بوده نگر تافته بر فرق ملک
 گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا
 نور چو فواره زند بوسه بر این باره زند
 رشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا
 هر سحر از کاخ کرم چون که فرو می نگرم
 بانگ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
 چون سر زلفش نکشم سر ز هوای رخ او
 باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا
 پرتو بی پیرهنم، جان رها کرده تنم
 تا نشوم سایه ی خود باز نبیند مرا

ناز و نوش

تا خیال دلکشت گل ریخت در آغوش چشم
 صد بهارم نقش زد بر پرده ی گل پوش چشم
 مردم بیگانه را یارای دیدار تو نیست
 خفته ای چون روشنایی گرچه در آغوش چشم
 وقت آن آمد که ساغر پر کنیم از خون دل



نه من ز حلقه ی دیوانگان عشقم و بس
کدام سلسله دیدی که بی قرارش نیست

سوار من که ازل تا ابد گذرگه اوست
سری نماند که بر خاک رهگذارش نیست

ز تشنه کامی خود آب می خورد دل من
کویر سوخته جان منت بهارش نیست

عروس طبع من ای سایه هر چه دل ببرد
هنوز دلیری شعر شهریارش نیست

در فتنه ی رستاخیز

کنار امن کجا، کشتی شکسته کجا
کجا گریزم از اینجا به پای بسته کجا

ز بام و در همه جا سنگ فتنه می بارد
کجا به در برمت ای دل شکسته کجا

فرو گذاشت دل آن بادبان که می افراشت
خیال بحر کجا این به گل نشسته کجا

چنین که هر قدمی مهرهی فروافتاد

مانده ام با آب چشم و آتش دل، ساقیا
چاره ی کار مرا در آب آتشگون ببین

رشکت آمد ناز و نوش گل در آغوش بهار
ای گشوده دست یغمای خزان، اکنون ببین

سایه! دیگر کار چشم و دل گذشت از اشک و آه
تیغ هجران است اینجا، موج موج خون ببین

لذت دریا

دلی که در دو جهان جز تو هیچ یارش نیست
گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست

چنان ز لذت دریا پر است کشتی ما
که بیم ورطه و اندیشه ی کنارش نیست

کسی به سان صدف وا کند دهان نیاز
که نازنین گوهری چون تو در کنارش نیست

خیال دوست گل افشان اشک من دیده ست
هزار شکر که این دیده شرمسارش نیست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

به یاد زلف نگونسار شاهدان چمن
 ببین در آینه ی جویبار گریه ی بید
 به دور ما که همه خون دل به ساغر هاست
 ز چشم ساقی غمگین که بوسه خواهد چید؟
 چه جای من؟ که درین روزگار بی فریاد
 از دست جور تو ناهید بر فلک نالید
 ازین چراغ توام چشم روشنایی نیست
 که کس ز آتش بیداد غیر دود ندید
 گذشت عمر و به دل عشوه می خریم هنوز
 که هست در پی شام سیاه صبح سپید
 کراست سایه درین فتنه ها امید امان؟
 شد آن زمان که دلی بود در امان امید
 صفای آینه ی خواجه بین کزین دم سرد
 نشد مکدر و بر آه عاشقان بخشید

به منزلی رسد این کاروان خسته کجا
 دلا حکایت خاکستر و شراره مپرس
 به بادرفته کجا و چو برق جسته کجا
 خوش آن زمان که سرم در پناه بال تو بود
 کجا بجویمت ای طایر خجسته کجا
 چه عیش خوش ز دل پاره پاره می طلبی
 نشاط نغمه کجا چنگ زه گسسته کجا
 پرس سایه ز مرغان آشیان بر باد
 که می روند ازین باغ دسته دسته کجا

بهار سوگوار

نه لب گشایدم از گل، نه ل کشد به نبید
 چه بی نشاط بهاری که بی رخ تو رسید
 نشان داغ دل ماست لاله ای که شکفت
 به سوگواری زلف تو این بنفشه دمید
 بیا که خاک رخت لاله زار خواهد شد
 ز بس که خون دل از چشم انتظار چکید



بیت الغزل

این عشق، چه عشق است؟ ندانیم که چون است
عقل است و جنون است و نه عقل و نه جنون است

فرزانه چه دریابد و دیوانه چه داند؟
از مستی این باده که هر روز فزون است

ماهی ست نهان بر سر این بحر پریشان
کاین موج سر آسیمه بلند است و نگون است

حالی و خیالی ست که بر عقل نهد بند
این طرفه چه آهوست کزو شیر زبون است؟

آن تیغ کجا بود که ناگه رگجان زد؟
پنهان نتوان داشت که اینجا همه خون است

با مطلع ابروی تو هوش از سر من رفت
پیداست که بیت الغزل چشم تو چون است

با زلف تو کارم به کجا می کشد آخر؟
حالی که ز دستم سر این رشته برون است

سایه! سخن از نازکی و خوش بدنی نیست
او خود همه جان است که در جامه درون است

برخیز به شیدایی و در زلف وی آویز
آن بخت که می خواستی از وقت، کنون است

با خلعت خاکی طلبی طلعت خورشید
رخساره بر افروز که او آینه گون است

دوزخ روح

من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سحرخوانی من حاجت نیست

این شب آویختگان را چه ثمر مژده ی صبح؟
مرده را عربده ی خواب شکن حاجت نیست

ای صبا مگذر از اینجا، که درین دوزخ روح
خاک ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست

در بهاری که بر او چشم خزان می گرید
به غزل خوانی مرغان چمن حاجت نیست

لاله را بس بود این پیرهن غرقه به خون
که شهیدان بلا را به کفن حاجت نیست



از دل خود بر آمدی، آمدن تو شد جهان

آه که می زند برون، از سر و سینه موج خون
من چه کنم که از درون دست تو می کشد کمان

پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟
کز نفس تو دم به دم می شنویم بوی جان

پیش تو، جامه در برم نعره زند که بر درم
آمدمت که بنگرم گریه نمی دهد امان

نقش دیگر

خداوندا دلی دریا به من ده
در او عشقی نهنگ آسا به من ده

حریفان را بس آمد قطره ای چند
بگردان جام و آن دریا به من ده

نگارا نقش دیگر باید آراست
یکی آن کلک نقش آرا به من ده

ز مجنونان دشت آشنایی
منم امروز، آن لیلا به من ده

قصه پیداست ز خاکستر خاموشی ما
خرمن سوختگان را به سخن حاجت نیست

سایه جان! مهر وطن کار وفاداران است
بادساران هوا را به وطن حاجت نیست

همیشه در میان

نامدگان و رفتگان، از دو کرانه ی زمان
سوی تو می دوند، هان ای تو همیشه در میان

در چمن تو می چرد آهوی دشت آسمان
گرد سر تو می پرد باز سپید کهکشانشان

هر چه به گرد خویشتن می نگریم درین چمن
آینه ی ضمیر من جز تو نمی دهد نشان

ای گل بوستان سرا از پس پرده ها در آ
بوی تو می کشد مرا وقت سحر به بوستان

ای که نهان نشسته ای باغ درون هسته ای
هسته فروشکسته ای کاین همه باغ شد روان

مست نیاز من شدی، پرده ی ناز پس زدی



حصار

ای عاشقان، ای عاشقان پیمانہ ها پر خون کنید
وز خون دل چون لاله ها رخساره ها گلگون کنید

آمد یکی آتش سوار، بیرون جهید از این حصار
تا بردمد خورشید نو شب را ز خود بیرون کنید

آن یوسف چون ماه را از چاه غم بیرون کشید
در کلبه ی احزان چرا این ناله ی محزون کنید

از چشم ما آینه ای در پیش آن مه رو نهید
آن فتنه ی فتنه را برخویشتن مفتون کنید

دیوانه چون طغیان کند زنجیر و زندان بشکند
او زلف لیلی حلقه ای در گردن مجنون کنید

دیدم به خواب نیمه شب خورشید و مه را لب به لب
تعبیر این خواب عجب، ای صبح خیزران، چون کنید؟

نوری برای دوستان، دودی به چشم دشمنان
من دل بر آتش می نهم، این هیمة را افزون کنید

زین تخت و تاج سرنگون تا کی رود سیلاب خون؟
این تخت را ویران کنید، این تاج را وارون کنید

به چشم آهوان دشت غربت
که سوز سینه ی نی ها به من ده

تن آسایان بلایش بر نتابند
بلی من گفتم، آن بالا به من ده

چو بادریادلان افتی، قدح چیست
به جام آسمان دریا به من ده

گدایان همت شاهانه دارند
تو آن بی زیور زیبا به من ده

غم دنیا چه سنجد با دل من
از آن غم های بی دنیا به من ده

چه دل تنگ اند این آینه رویان
دلی در سینه بی سیما به من ده

به جان سایه و دیدار خورشید
که صبیری در شب یلدا به من ده



زندان شب یلدا

چند این شب و خاموشی؟ وقت است که برخیزم
 وین آتش خندان را با صبح برانگیزم
 گر سوختنم باید افروختنم باید
 ای عشق یزن در من کز شعله نپرهیزم

صد دشت شقایق چشم در خون دلم دارد
 تا خود به کجا آخر با خاک در آمیزم

چون کوه نشستم من با تاب و تب پنهان
 صد زلزله برخیزد آنگاه که برخیزم

برخیزم و بگشایم بند از دل پر آتش
 وین سیل گدازان را از سینه فرو ریزم

چون گریه گلو گیرد از ابر فرو بارم
 چون خشم رخ افزود در صاعقه آویزم

ای سایه! سحر خیزان دلواپس خورشیدند
 زندان شب یلدا بگشایم و بگریزم

چندین که از خم در سبو خون دل ما می رود
 ای شاهدان بزم کین پیمانها پر خون کنید

انتظار

خیال آمدنت دیشبم به سر می زد
 نیامدی که ببینی دلم چه پر می زد

به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
 خیال روی تو نقشی به چشم تر می زد

شراب لعل تو می دیدم و دلم می خواست
 هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زد

زهی امید که کامی از آن دهان می جست
 زهی خیال که دستی در آن کمر می زد

دریچه ای به تماشای باغ وا می شد
 دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می زد

تمام شب به خیال تو رفت و می دیدم
 که پشت پرده ی اشکم سپیده سر می زد



دلی در آتش

چه غم دارد ز خاموشی درون شعله پروردم
که صد خورشید آتش برده از خاکستر سردم

به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشت آسمان دریای آتش گشته از گردم

شرار انگیز و توفانی، هوایی در من افتاده ست
که همچون حلقه ی آتش درین گرداب می گردم

به شوق لعل جان بخشی که درمان جهان با اوست
چه توفان می کند این موج خون در جان پر دردم

وفاداری طریق عشق مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راه خون آلود برگردم

در آن شب های توفانی که عالم زیر و رو می شد
نهانی شبچراغ عشق را در سینه پروردم

بر آری ای بذر پنهانی سر از خواب زمستانی
که از هر ذره دل آفتابی بر تو گستردم

ز خوبی آب پاکی ریختم بر دست بد خواهان
دلی در آتش افکندم، سیاوشی بر آوردم

چراغ دیده روشن کن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکستر نشین سینه آتش وام می کردم

مژده ی آزادی

باغبان مژده ی گل می شنوم از چمن
قاصدک کو که سلامی برساند ز منت؟

وقت آن است که با نغمه ی مرغان سحر
پر و بالی بگشایی به هوای وطن

خون دل خوردن و دلتنگ نشستن تا چند؟
دیگر ای غنچه برون آر سر از پیرهن

آبت از چشمه ی دل داده ام، ای باغ امید
که به صد عشوه بخندند گل و یاسمنت

بوی پیراهن یوسف ز صبا می شنوم
مژده ای دل که گلستان شده بیت الحزنت

بر لب مژده ی آزادی ما می گذرد
جان صد مرغ گرفتار فدای دهن



کان آفتاب سایه شکن در سرای توست
 خوش می برد تو را به سر چشمه ی مراد
 این جست و جو که در قدم رهگشای توست
 ای بلبل حزین که تپیدی به خون خویش
 یاد تو خوش که خنده ی گل خون بهای توست
 دیدی دلا که خون تو آخر هدر نشد
 کاین رنگ و بوی گل همه از نafe های توست
 پنهان شدی چو خنده در این کوهسار و باز
 هر سو گذار قافله های صدای توست
 از آفتاب گرمی دست تو می چشم
 برخیز کاین بهار گل افشان برای توست
 با جان سایه گرچه در آمیختی چو غم
 ای دوست شاد باش که شادی سزای توست

شبیخون

برسان باده که غم روی نمود ای ساقی
 این شبیخون بلا باز چه بود ای ساقی

دوستان بر سر پیمان درست اند، بیا
 که نگون باد سر دشمن پیمان شکنت
 خود به زخم تبر خلق در آمد از پای
 آن که می خواست کزین خاک کند ریشه کنت
 بشنو از سبزه که در گوش گل تازه چه گفت
 با بهار آمدی، ای به ز بهار آمدنت
 بنشین در غزل سایه که چون آیت عشق
 از سر صدق بخوانند به هر انجمنت

خون بها

ای دوست شاد باش که شادی سزای توست
 این گنج مزد طاقت رنج آزمای توست
 صبح امید و پرتو دیدار و بزم مهر
 ای دل بیا که این همه اجر وفای توست
 این باد خوش نفس به مراد تو می وزد
 رقص درخت و عشوی گل در هوای توست
 شب را چه زهره کز سر کوی تو بگذرد؟



در فروبند که چون سایه در این خلوت غم
با کسم نیست سر گفت و شنود ای ساقی

زنده وار

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی، نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه ز یار انتظاری

غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری

چه چراغ چشم دارد از شبان و روزان
که به هفت آسمانش نه ستاره ای ست باری

دل من! چه حیف بودی که چنین ز کار ماندی
چه هنر به کار بندم که نماند وقت کاری

نرسید آن ماهی که به تو پرتوی رساند
دل آبگینه بشکن که نماند جز غباری

همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
دگر ای امید خون شو که فرو خلیل خاری

سحرم کشیده خنجر که، چرا شبت نکشته ست

حالیا نقش دل ماست در آینه ی جام
تا چه رنگ آورد این چرخ کبود ای ساقی

دیدی آن یار که بستیم صد امید در او
چون به خون دل ما دست گشود ای ساقی

تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیو
گرچه در چشم خود انداخته دود ای ساقی

تشنه ی خون زمین است فلک، وین مه نو
کهنه داسی ست که بس کشته درود ای ساقی

متنی نیست اگر روز و شبی بیشم داد
چه ازو کاست و بر من چه فزود ای ساقی

بس که شستیم به خوناب جگر جامه ی جان
نه ازو تار به جا ماند و نه پود ای ساقی

حق به دست دل من بود که در معبد عشق
سر به غیر تو نیاورد فرود ای ساقی

این لب و جام پی گردش می ساخته اند
ورنه بی می و لب جام چه سود ای ساقی



ما را چه غم سود و زیان است که هرگز
 سودای تو را برسر بازار نبردیم
 با حسن فروشان بهل این گرمی بازار
 ما یوسف خود را به خریدار نبردیم
 ای دوست که آنصبح دل افروز خوشت باد
 یاد آر که ما جان ز شب تار نبردیم
 سرسبزی آن خرمن گل باد اگر چند
 از باغ تو جز سرزنش خار نبردیم
 بی رنگی ام از چشم تو انداخت اگر نه
 کی خون دلی بود که در کار نبردیم
 تا روشنی چشم و دل سایه از آن روست
 از آینه ای منت دیدار نبردیم

بر سر آتش غم

آه کز تاب دل سوخته جان می سوزد
 ز آتش دل چه بگویم که زبان می سوزد

تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری
 به سرشک همچو باران ز برت چه برخوردارم من؟
 که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری
 چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
 بگذار تا بمیرد به بر تو زنده واری
 نه چنان شکست پشتم که دوباره سر بر آرم
 منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری
 سر بی پناه پیری به کنار گیر و بگذر
 که به غیر مرگ دیر نگشایدت کناری
 به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
 بنگر وفای یاران که رها کنند یاری

یاد آر

ما قصه ی دل جز به بر یار نبردیم
 و ز یار شکایت سوی اغیار نبردیم
 معلوم نشد صدق دل و سر محبت
 تا این سر سودازده بر دار نبردیم



به پای سرو آزادی سر و دستی برافشانیم
 به عهد گل زبان سوسن آزاد بگشاییم
 که ما خود درد این خون خوردن خاموش می دانیم
 نسیم عطر گردان بوی خون عاشقان دارد
 بیا تا عطر این گل در مشام جان بگردانیم
 شرار ارغوان واخیز خون نازنینان است
 سمندر وار جان ها بر سر این شعله بنشانیم
 جمال سرخ گل در غنچه پنهان است ای بلبل
 سرودی خوش بخوان کز مزده ی صبحش بخندانیم
 گلی کز خنده اش گیتی بهشت عدن خواهد شد
 ز رنگ و بوی او رمزی به گوش دل فروخوانیم
 سحر کز باغ پیروزی نسیم آرزو خیزد
 چه پرچم های گلگون کاندرا آن شادی برقصانیم
 به دست رنج هر ناممکنی ممکن شود آری
 بیا تا حلقه ی اقبال محرومان بجنابانیم
 الا ای ساحل امید سعی عاشقان دریاب
 که ما کشتی درین توفان به سودای تو می رانیم

یارب این رخنه ی دوزخ به رخ ما که گشود؟
 که زمین در تب و تاب است و زمان می سوزد
 دود برخاست ازین تیر که در سینه نشست
 مکن ای دوست که آن دست و کمان می سوزد
 مگر این دشت شقایق دل خونین من است؟
 که چنین در غم آن سروروان می سوزد
 آتشی در دلم انداخت و عالم بو برد
 خام پنداشت که این عود نهران می سوزد
 لذت عشق و وفا بین که سپند دل من
 بر سر آتش غم رقص کنان می سوزد
 گریه ی ابر بهارش چه مدد خواهد کرد؟
 دل سرگشته که چون برگ خزان می سوزد
 سایه خاموش کزین جان پر آتش که مراست
 آه را گر بدهم راه جهان می سوزد

در پرده ی خون

بهار آمد بیا تا داد عمر رفته بستانیم



بلی گوی عهدش بلا آزماید
 زهی مرد و آن عهد و آن آزمونش
 ز چندی و چونی برون رفت و آخر
 دریغا ندانست کس چند و چونش
 خوشا عشق فرزانه ی ما که ایدون
 ز مجنون سبق برده صیت جنونش
 از آن خون که در چاه شب خورد بنگر
 سحرگاه لبخند خورشید گونش
 خم زلفش آن لعل می نماید
 نگر تا نیچی سر از رهنمونش
 بهارا تو از خون او آب خوردی
 بیا تا ببینی گل افشان خونش
 سماعی است در بزم او قدیسان را
 دلا گوش کن نغمه ی ارغنونش
 به مانند دریاست آن بی کرانه
 تو موجش ندیدی و دیدی سکونش
 نهنگی بیاید که با وی بر آید

دلا در یال آن گلگون گردن تاز چنگ انداز
 مبادا کز نشیب این شب سنگین فرومانیم
 شقایق خوش رهی در پرده ی خون می زند، سایه
 چه بی راهیم اگر همخوانی این نغمه نتوانیم

گل افشان خون

بلندا سرما که گر غرق خونش
 ببینی، ببینی تو هرگز زبونش
 سرافراز باد آن درخت همایون
 کزین سرنگونی نشد سرنگونش
 تناور درختی که هر چه ش ببری
 فزون تر بود شاخ و برگ فزونش
 پی آسمان زد همانا تبرزن
 که بر سر فرو ریخت سقف و ستونش
 زمین واژگون شد از آن تا نبیند
 در آینه ی آسمان واژگونش



کجا سایه از عهده آید برونش

پژواک

دل شکسته ی ما همچو آینه پاک است
بهای درنشود گم اگرچه در خاک است

ز چاک پیرهن یوسف آشکارا شد
که دست و دیده ی پاکیزه دامنان پاک است

نگر که نقش سپید و سیه رخت نزنند
که این دو اسبه ی ایام سخت چالاک است

قصور عقل کجا و قیاس قامت عشق
تو هر قبا که بدوزی به قدر ادراک است

سحر به باغ درآ کز زبان بلبل مست
بگویمت که گریبان گل چرا چاک است

رواست گر بگشاید هزار چشمه ی اشک
چنین که داس تو بر شاخه های این تاک است

ز دوست آنچه کشیدم سزای دشمن بود
فغان ز دوست که در دشمنی چه بی باک است

صفای چشمه ی روشن نگاه دار ای دل
اگر چه از همه سو تند باد خاشاک است

صدای توست که بر می زند ز سینه ی من
کجایی ای که جهان از تو پر ز پژواک است

غروب و گوشه ی زندان و بانگ مرغ غریب
بنال سایه که هنگام شعر غمناک است

دل حزینم ازین ناله ی نهفته گرفت
بیا که وقت صغیری ز پرده ی راک است

چراغ صاعقه

کو پای آن که باز به کوی شما رسم
آنجا مگر به یری باد صبا رسم

جایی که قاصدان سحر راه گم کنند
من مانده در غروب بیابان کجا رسم

در راه عشق او چه سواران که پی شدند
آنگاه من، پیاده ی بی دست و پا رسم؟



در روشنای روز ز هر سو فرا رسم

در قفس

ای برادر عزیز چون تو بسی ست
در جهان هر کسی عزیز کسی ست

هوس روزگار خوادم کرد
روز گارست و هر دمش هوسی ست

عنکبوت زمانه تا چه تنید
که عقابی شکسته ی مگسی ست

به حساب من و تو هم برسند
که به دیوان ما حسابرسی ست

هر نفسی عشق می کشد ما را
همچنین عاشقیم تا نفسی ست

کاروان از روش نخواهد ماند
باز راه است و غلغل جرسی ست

آستین بر جهان برافشانم
گر به دامان دوست دسترسی ست

بانگ غمم که رفتم و سر کوفتم به کوه
دیگر اگر به گوش رسم چون صدا رسم

اندوه نامرادی اسکندرم کشد
چون خضر اگر به چشمه ی آب بقا رسم

گفتم ز فیض جام شما کام ما رواست
باور نداشتم که بدین ناروا رسم

درد برهنگان جهانم به ره کشید
هرگز نخواستم که به اسب و قبا رسم

می آمدم که در شب این دل گرفتگان
چون باد صبح با نفس دلگشا رسم

بنمایمت که در دل تنگم چه ناله هاست
چون نای اگر به همنفسی آشنا رسم

مردم در این خیال و هنوزم امید هست
کآخر به دیده بوسی آن دل ربا رسم

یکی شب چراغ صاعقه گیرم به راه صبح
وانگاه همچو رعد به بانگ رسا رسم

چون سایه گرچه در شب تاریک گم شدم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

دل گرفته ی من کی چو غنچه باز شود
مگر صبا برساند به من هوای تو را

چنان تو در دل من جا گرفته ای ای جان
که هیچ کس نتواند گرفت جای تو را

ز روی خوب تو برخوردارم، خوشا دل من
که هم عطای تو را دید و هم لقای تو را

سزای خوبی نو بر نیامد از دستم
زمانه نیز چه بد می دهد سزای تو را

به ناز و نعمت باغ بخشش هم ندهم
کنار سفره ی نان و پنیر و چای تو را

به پایداری آن عشق سربلندم قسم
که سایه ی تو به سر می برد وفای تو را

کهربا

من نه خود می روم، او مرا می کشد
کاو سرگشته را کهربا می کشد

چون گریبان ز چنگش رها می کنم

تشنه ی نغمه های اوست جهان
بلبل ما اگرچه در قفسی ست

سایه بس کن که دردمند و نژند
چون تو در بند روزگار بسی ست

به پایداری آن عشق سربلند

بود که بار دگر بشنوم صدای تو را؟
بینم آن رخ زیبای دلگشای تو را؟

بگیرم آن سر زلف و به روی دیده نهم
ببوسم آن سر و چشمان دل ربای تو را

ز بعد این همه تلخی که می کشد دل من
ببوسم آن لب شیرین جان فزای تو را

کی ام مجال کنار تو دست خواهد داد
که غرق بوسه کنم باز دست و پای تو را

مباد روزی چشم من ای چراغ امید
که خالی از تو بینم شبی سرای تو را



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

اگر به ماه بر آید و گر به چاه شود
چراغ راه همان شمع شعله ور دانیم

حدیث غارت دی از درخت پرسیدند
جواب داد که ما وقت بار و بر دانیم

به آب و رنگ خوشت مژده می دهیم ای گل
که نقش بندی این خون در جگر دانیم

خمار این شب ساغر شکسته چند کشی؟
بیا که ما ره میخانه ی سحر دانیم

زمانه فرصت پروازم از قفس ندهد
وگرنه ما هنر رقص بال و پر دانیم

خدای را که دگر جرعه ای از آن می لعل
به ما ببخش که ما قدر این گوهر دانیم

طریق سایه اگر عاشقی ست عیب مکن
ز کارهای جهان ما همین هنر دانیم

دامنم را به قهر از قفا می کشد
دست و پا می زنم می رباید سرم
سر رها می کنم دست و پا می کشد

گفتم این عشق اگر واگذارد مرا
گفت اگر واگذارم وفا می کشد

گفتم این گوش تو خفته زیر زبان
حرف ناگفته را از خفا می کشد

گفت از آن پیش تر این مشام نهمان
بوی اندیشه را در هوا می کشد

لذت نان شدن زیر دندان او
گندمم را سوی آسیا می کشد

سایه ی او شدم چون گریزم ازو؟
در پی اش می روم تا کجا می کشد

خون در جگر

دلا حلاوت آن دل ستان اگر دانیم
به جان او که دل از آن او نگردانیم



عزیزتر از جان

یارا حقوق صحبت یاران نگاه دار
باهمراهان وفا کن و پیمان نگاه دار

در راه عشق گر برود جان ما چه باک
ای دل تو آن عزیز تر از جان نگاه دار

محتاج یک کرشمه ام ای مایه ی امید
این عشق را ز آفت حرمان نگاه دار

ما با امید صبح وصال تو زنده ایم
ما را ز هول این شب هجران نگاه دار

مپسند یوسف من اسیر برادران
پرورای پیر کلبه ی احزان نگاه دار

بازم خیال زلف تو ره زد خدای را
چشم مرا ز خواب پریشان نگاه دار

ای دل اگر چه بی سر و سامان تر از تو نیست
چون سایه سر رها کن و سامان نگاه دار

با نی کسایی

دلم گرفته خدا را تو دلگشایی کن
من آمدم به امیدت تو هم خدایی کن

به بوی دلکش زلفت که این گره بگشای
دل گرفته ی ما بین و دلگشایی کن

دلی چو آینه دارم نهاده بر سر دست
بین به گوشه ی چشمی و خودنمایی کن

ز روزگار میاموز بی وفایی را
خدای را که دگر ترک بی وفایی کن

بلای کینه ی دشمن کشیده ام ای دوست
تو نیز با دل من طاقت آزمایی کن

شکایت شب هجران که می تواند گت
حکایت دل ما با نی کسایی کن

بگو به حضرت استاد ما به یاد توایم
تو نیز یادی از آن عهد آشنایی کن

نوای مجلس عشاق نغمه ی دل ماست
بیا و با غزل سایه همنوایی کن



هم پیمان

گشاد کار آن دل‌بند اگر با جان من بودی
همانا دادن جان کار بس آسان من بودی

جدایی کار دشمن بود ورنه ای برادر جان
من از جان یاورت بودم تو پشتیبان من بودی

وفا تا پای جان این است پیمانی که ما بستیم
در آن عهد وفاداری تو هم پیمان من بودی

چو فرزندان مر خواند شهید راه آزادی
چه خواهی گفتنش فردا؟ که زندانبان من بودی؟

تو زندانبان من بودی و من زندانی ات، اما
اگر نیکو بیندیشی تو هم زندان من بودی

عجب کز چانه ی گرمت سخن ناپخته می آید
نبودی خام اگر با آتش سوزان من بودی

در این زندان من از خون دل خود آب می خوردم
تو هم چون سایه بر این خوان غم مهمان من بودی

پاییز

شب های ملال آور پاییز است
هنگام غزل های غم انگیز است

گویی همه غم های جهان امشب
در زاری این بارش یکریز است

ای مرغ سحر ناله به دل بشکن
هنگامه ی آواز شباویز است

دورست ازین باغ خزان خورده
آن باد فرح بخش که گل‌بیز است

ساقی سبک آن رطل گران پیش آر
کاین عمر گران مایه سبک خیز است

خاکستر خاموش مبین ما را
باز آ که هنوز آتش ما تیز است

این دست که در گردن ما کردند
هش دار که با دشنه ی خونریز است

برخیز و بزن بر دف رسوایی
فسقی که در این پرده ی پرهیز است



دردا و دریغا که در این بازی خونین
بازیچه ی ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافله ی لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است

روزی که بجنبد نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی ست درین سینه که همزاد جهان است

از داد و داد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصله ی دست و زبان است

خون می چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می کنم افشردن جان است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی ست که اندر قدم راهروان است

بر آستان وفا

کجایی ای که دلم بی تو در تب و تاب است

سهل است که با سایه نیامیزند
ماییم و همین غم که خوش آمیز است

هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
امی بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد رهی غم منخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است

تو رهرو دیرینه ی سر منزل عشقی
بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است

آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چله ی این کهنه کمان است

از روی تو دل کندم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه فشان است



چه بس خیال پریشان به چشم بی خواب است

به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد

که باز کشتی ما در میان غرقاب است

ز چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان

که نقش مردم حق بین همیشه بر آب است

به سینه سر محبت نهان کنید که باز

هزار تیر بلا در کمین احباب است

ببین در آینه داری ثبات سینهی ما

اگر چه با دل لرزان به سان سیماب است

بر آستان وفا سر نهاده ایم و هنوز

اگر امید گشایش بود ازین باب است

قدح ز هر که گرفتم به جز خمار نداشت

مرید ساقی خویشم که باده اش ناب است

مدار چشم امید از چراغدار سپهر

سیاه گوشه ی زندان چه جای مهتاب است

زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد

سزای رستم بد روز مرگ سهراب است

عقاب ها به هوا پر گشاده اند و دریغ
که این نمایش پرواز نقش در قاب است

در آرزوی تو آخر به باد خواهد رفت
چنین که جان پریشان سایه بی تاب است

تنگه

صبر کن ای دل پر غصه در این فتنه و شور
گرچه از قصه ی ما می ترکد سنگ صبور

از جهان هیچ ندیدیم و عبث عمر گذشت
ای دریغا که ز گهواره رسیدیم به گور

تو عجب تنگه ی عابرکشی ای معبر عشق
که به جز کشته ی عاشق نکند از تو عبور

در فروبند برین معرکه که کآن طبل تهی
گوش گیتی همه کر کرد ز غوغای غرور

تیز برخیز ازین مجلس و بگریز چو باد
تا غباری ننشیند به تو از اهل قبور



هر رقمی که می زند نامه سیاه می کند

مایه ی عیش و خوش دلی در غم اوست سایه جان
آن که غمش نمی خورد عمر تباه می کند

صبر و ظفر

ای مرغ آشیان وفا خوش خبر بیا
با ارمغان قول و غزل از سفر بیا

پیک امید باش و پیام آور بهار
همراه بوی گل چو نسیم سحر بیا

زان خرمن شکفته ی جان های آتشین
برگیز خوشه ای و چو گل شعله ور بیا

دوشت به خواب دیدم و گفتم آمدی
ای خوش ترین خوش آمده بار دگر بیا

چون شب به سایه های پریشان گریختی
چون آفتاب از همه سو جلوه گر بیا

در خاک و خون تپیدن این پهلوان ببین
سیمرغ را خبر کن و چون زال زر بیا

مرگ می بارد ازین دایره ی عجز و عزا
شو به میخانه که آنجا همه سورست و سرور

شعله ای برکش و برخیز ز خاکستر خویش
زان که تا پاک نسوزی نرسی سایه به نور

عشق هزار ساله

کیست که از دو چشم من در تو نگاه می کند
آینه ی دل مرا همدم آه می کند

شاهد سرمدی تویی وین دل سالخورده من
عشق هزار ساله را بر تو گواه می کند

ای مه و مهر روز و شب آینه دار حسن تو
حسن، جمال خویش را در تو نگاه می کند

دل به امید مرهمی کز تو به خسته ای رسد
ناله به کوه می برد شکوه به ماه می کند

باد خوشی که می وزد از سر موج باده ات
کوه گران غصه را چون پر کاه می کند

آن که به رسم کجروان سر ز خط تو می کشد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

برون کشیدم از آن ورطه رخت و سود نداشت
که بر کرانه ی طوفان نمی توان آسود

دلی به دست تو دادیم و این ندانستیم
که دشنه هاست در آن آستین خون آلود

چه نقش می زند این پیر پرنیان اندیش
که بس گره ز دل و جان سایه بست و گشود

مرغ چمن آتش

ای عشق تو ما را به کجا می کشی ای عشق
جز محنت و غم نیستی، اما خوشی ای عشق

این شوری و شیرینی من خود ز لب توست
صد بار مرا می پزی و می چشی ای عشق

چون زر همه در حسرت مس گشتنم امروز
تا باز تو دستی به سر من می کشی ای عشق

دین و دل و حسن و هنر و دولت و دانش
چندان که نگه می کنمت هر ششی ای عشق

رخساره ی مردان نگر آراسته ی خون

ما هر دو دوستان قدیمیم ای عزیز
این صبر تا نرفته ز کف چون ظفر بیا

بشتاب ناگزیر که دیرست وقت پیر
ای مژده بخش بخت جوان زودتر بیا

این روزگار تلخ تر از زهر گو برو
یعنی به کام سایه شبی چون شکر بیا

نقش پرنیان

هزار سال درین آرزو توانم بود
تو هر چه دیر بیایی هنوز باشد زود

تو سخت ساخته می آبی و نمی دانم
که روز آمدنت روزی که خواهد بود

زهی امید شکیب آفرین که در غم تو
ز عمر خسته ی من هر چه کاست عشق افزود

بدان دو دیده که برخیز و دست خون بگشای
کزین بد آمده راه برون شدی نگشود



نه دلی ماند و نه دینی ز پی غارت عشق
آه ازین فتنه که برخاست، امان ای ساقی

رستمی بر سر سهراب یلی می گرید
نوشداروی امیدی برسان ای ساقی

چشم مستت چه طلب می کند از سایه؟ بگو
به فدای لب شیرین تو جان ای ساقی

انتظار

باز آی دلبرا که دلم بی قرار توست
وین جان بر لب آمده در انتظار توست

در دست این خمار غمم هیچ چاره نیست
جز باده ای که در قدح غمگسار توست

ساقی به دست باش که این مست می پرست
چون خم ز پا نشست و هنوزش خمار توست

هر سوی موج فتنه گرفته ست و زین میان
آسایشی که هست مرا در کنار توست

هنگامه ی حسن است چرا خامشی ای عشق

آواز خوشت بوی دل سوخته دارد
پیداست که مرغ چمن آتش ای عشق

بگذار که چون سایه هنوزت بگدازند
از بوته ی ایام چه غم؟ بی غشی ای عشق

جان ای ساقی

چیست آن در لب شیرین تو؟ ای ساقی
بستان جانم و آنمن بچشان ای ساقی

باده پیش آر که در پای تو در خواهم باخت
حاصل کارگه کون و مکان ای ساقی

درد هجران عزیزان به جهان چند کشیدم
همه رفتند، خدا را تو بمان ای ساقی

تا سرانجام دل خون شده چون خواهد بود
سرنوشتی ز خط جام بنخوان ای ساقی

دور کجدار و مریز است و دلم می لرزد
چون توان زیست چنین دل نگران ای ساقی



کاورد روشنی دیده از آن پیره‌نم

نتوان عشق فرزانه به افسانه فریفت
من به هیچ آیه و افسون دل ازو برنکنم

نه چراغی ست دل من که به بادی میرد
دم به دم تازه شود آتش عشق گهنم

برس ای موکب نوروز خوش آوازه که باز
زحمت زاغ زمستان بیری از چمنم

سایه! شعرم به دل دوست نشسته ست و خوش است
کاروان برده به منزل، چه غم از راهزنم

راهی و آهی

پیش ساز تو من از سخر سخن دم نزنم
که بیانی چو زبان تو ندارد سخنم

ره مگردان و نگه دار همین پرده ی راست
تا من از راز سپهرت گرهی باز کنم

صبر کن ای دل غم دیده که چون پیر حزین
عاقبت مژده ی نصرت رسد از پیره‌نم

سیری مباد سوخته ی تشنه کام را
تا جرعه نوش چشمه ی شیرین گوار توست

بی چاره دل که غارت عشقش به باد داد
ای دیده خون ببار که این فتنه کار توست

هرگز ز دل امید گل آوردنم نرفت
این شاخ خشک زنده به بوی بهار توست

ای سایه صبر کن که برآید به کام دل
آن آرزو که در دل امیدوار توست

راهزن

همه آفاق گرفته ست صدای سخنم
تو ازین طرف نبندی که ببندی دهنم

راست در قصد سر و چشم کج اندازان
نه عجب گر بهراسند ز تیغ سخنم

آستینی نگرفتم که ببوسم دستی
بوسه گر دست دهد بر قدم دوست زنم

باش تا یوسفم از چاه بر آید بر گاه



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهجاج (هـ. الف. سایه)

بماند آن که به امید راه توشه رود
 منم که ذوق جمال تو زاد راه من است
 ز سوز سینه ی صاحب‌دلان مگردان روی
 که روشنایی آینه ات ز آه من است
 مرا به مجلس کورام که کرد آینه دار؟
 شکست کار من از عقل روسپاه من است
 ز نیش مار چه نالم چو دست بردم پیش
 خلاف طینت او نیست، اشتباه من است
 گرفت دست دل خون فشان و خندان گفت
 خراب غارت عشق است و دادخواه من است
 به زیر سایه ی زلف تو آمده ست دلم
 به غم بگوی که این خسته در پناه من است
 ز حسن پرس که در روی تو به سایه چه گفت
 جلال شعر تو هم جلوه ای ز جاه من است

گنج گم شده

هوای روی تو دارم نمی گذارندم

چه غریبانه تو با یاد وطن می نالی
 من چه گویم که غریب است دلم در وطنم

همه مرغان هم آواز پراکنده شدند
 آه ازین باد بلاخیز که زد در چمنم

شعر من با مدد ساز تو آوازی داشت
 کی بود باز که شوری به جهان درفکنم

نی جدا زان لب و دندان چه نوایی دارد؟
 من ز بی هم نفسی ناله به دل می شکنم

بی تو دیگر غزل سایه ندارد لطفی
 باز راهی بزن ای دوست که آهی بزنم

زاد راه

نیام زند لب جان بوسه خواه من است
 نگاه کن به نیازی که در نگاه من است

ز دیده پرتو عشق ار برون زند چه کنم
 دلی چو آینه دارم همین گناه من است



کدام مست، می از خون سایه خواهد کرد
که همچو خوشه ی انگور می فشارندم

روشن گویا

دیری ست که از روی دل آرای تو دوریم
محتاج بیان نیست که مشتاق حضوریم

تاریک و تهی پشت و پس آینه ماندیم
هر چند که همسایه ی آن چشمه ی نوریم

خورشید کجا تابد از این دامگه مرگ
باطل به امید سحری زین شب گوریم

زین قصه ی پر غصه عجب نیست شکستن
هر چند که با حوصله ی سنگ صبوریم

گنجی ست غم عشق که در زیر سرماست
زاری مکن ای دوست اگر بی زر و زوریم

با همت والا که برد منت فردوس؟
از حور چه گویی که نه از اهل قصوریم

مگر به کوی تو این ابرها ببارندم

مرا که مست توام این خمار خواهد کشت
نگاه کن که به دست که می سپارندم

مگر در این شب دیر انتظار عاشق کش
به وعده های وصال تو زنده دارندم

غم نمی خورد ایام و جای رنجش نیست
هزار شکر که بی غم نمی گذارندم

سری به سینه فرو برده ام مگر روزی
چو گنج گم شده زین کنج غم برآرندم

چه باک اگر به دل بی غمان نبردم راه
غم شکسته دلانم که می گسارندم

من آن ستاره ی شب زنده دار امیدم
که عاشقان تو تا روز می شمارندم

چه جای خواب که هر شب محصلان فراق
خیال روی تو بر دیده می گمارندم

هنوز دست نشسته ست غم ز خون دلم
چه نقش های که ازین دست می نگارندم



کاین تیغ کج به خون که دارد اشاره ای

گر نیست تاب سوختنت گرد ما مگرد
کآتش زند به خرمن هستی شراره ای

در بحر ما هر آینه جز بیم غرق نیست
آن به کزین میانه بگیری کناره ای

ای ابر غم بیار و دل از گریه باز کن
ماییم و سرگذشت شب بی ستاره ای

در اوج آرزو

بگذار تا ازین شب دشوار بگذریم
رود رونده سینه و سر می زند به سنگ

یعنی بیا که ره بگشاییم و بگذریم
لعلی چکیده از دل ما بود و یاوه گشت

خون می خوریم باز که بازش بیوریم
ای روشن از جمال تو آینه ی خیال

بنمای رخ که در نظرت نیز بنگریم

او پیل دمانی ست که پروای کسش نیست
ماییم که در پای وی افتاده چو موریم

آن روشن گویا به دل سوخته ی ماست
ای سایه! چرا در طلب آتش طوریم

مرگ دوباره

در هفت آسمان جو نداری ستاره ای
ای دل کجا روی که بود راه چاره ای

حالی نماند تا بزنی فالی ای رفیق
خمی کجاست تا بکنی استخاره ای

هر پاره ی دلم لب زخمی ست خون فشان
جز خون چه می رود ز دل پاره پاره ای

از موج خیز حادثه ها مأمنی نماند
کشتی کجا برم به امید کناره ای

دیدار دلفروز تو عمر دوباره بود
اینک شب جدایی و مرگ دوباره ای

از چین ابروی تو دلم شور می زند



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

گیسو بگشا و بنشین، کارگشا باش
جامی ز لب خویش به مستان غمت بخش
گو کام دل سوخته ای چند روا باش
ای روح مسیحا نفسی در نی ما دم
در سینه یاین خالی خاموش نوا باش
چشمم چو قدح بر لب نوشت نگران است
ای ساقی سرمست شبی نیز مرا باش
مستیم و ندانیم شب از چند گذشته ست
پرکن قدحی دیگر و بی چون و چرا باش
ای دل ز سر زلف بتان کار بیاموز
با این همه زنجیر به رقص آی و رها باش
چون خال که بر کنج لب یار خوش افتاد
ای نکته تو هم در دهن دوست بجا باش
آینه ی ما زنگ کدورت نپذیرد
ای غم به رخ سایه سرشکی ز صفا باش
تا زنده دلان داروی دل از تو بجویند
ای شعر دل انگیز همان مهرگیا باش

دریاب بال خسته ی جویندگان که ما
در اوج آرزو به هوای تو می پریم
پیمان شکن به راه ضلالت سپرده به
ما جز طریق عهد و وفای تو نسپریم
آن روز خوش کجاست که از طالع بلند
بر هر کرانه پرتو مهرش بگستریم
بی روشنی پدید نیاید بهای در
در ظلمت زمانه که داند چه گوهریم
آن لعل را که خاتم خورشید نقش اوست
دستی به خون دل ببریم و بر آوریم
ماییم سایه کز تک این دره ی کبود
خورشید را به قله ی زرفام می بریم

مهرگیا

ای ماه شبی مونس خلوتگه ما باش
در آینه ی اهل نظر چهره نما باش
کار دل ما بین که گره در گره افتاد



چون سایه بپوشان دل خود کاینه داران
جز گرد در این کهنه گذرگاه ندیدند

غریبانه

بگردید، بگردید، درین خانه بگردید
دیرن خانه غریبند، غریبانه بگردید

یکی مرغ چمن بود که جفت دل من بود
جهان لانه ی او نیتس پی لانه بگردید

یکی ساقی مست است پس پرده نشسته ست
قدح پیش فرستاد که مستانه بگردید

یکی لذت مستی ست، نهان زیر لب کیست؟
ازین دست بدان دست چو پیمانان بگردید

یکی مرغ غریب است که باغ دل من خورد
به دامش نتوان یافت، پی دانه بگردید

نسیم نفس دوست به من خورد و چه خوشبوست
همین جاست، همین جاس، همه خانه بگردید

نوایی نشنیده ست که از خویش رمیده ست

خورشید پرستان

خورشید پرستان رخ آه ماه ندیدند
دل یاوه نهادند که دلخواه ندیدند

هر کس دم ازو می زند و این همه دستان
زان روست که در پرده ی او راه ندیدند

شرح غم دل سوختگان کار سخن نیست
زین سوز نهان خلق به جز آه ندیدند

امروز عزیز همه عالم شدی اما
ای یوسف من حال تو در چاه ندیدند

از خون شفق خنده گشاید گل خورشید
آن شب شدگان بین که سحرگاه ندیدند

رندان نبریدند دل از دست درازی
تا زلف تو را این همه کوتاه ندیدند

آزادگی آموز که مردان شرف مرد
در جلوه ی حسن و هنر و جاده ندیدند

هر گوشه ز گنج ازلی یافت نصیبی
جای غم او جز دل آگاه ندیدند



غم پرست

تو می روی و دل ز دست می رود
مرو که با تو هر چه هست می رود

دلی شکستی و به هفت آسمان
هنوز بانگ این شکست می رود

کجا توان گریخت زین بلای عشق
که بر سر من از الست می رود

نمی خورد غم خمار عاشقان
که جام ما شکست و مست می رود

از آن فراز و این فرود غم مخور
زمانه بر بلند و پست می رود

بیا که جان سایه بی غمت مباد
وگرنه جان غم پرست می رود

شب غم تو نیز بگذرد ولی
درین میان دلی ز دست می رود

به غوغاش مخوانید، خموشانه بگردید

سرشکی که بر آن خاک فشانندیم بن تاک
در این جوش شراب است، به خمخانه بگردید

چه شیرین و چه خوشبوست، کجا خوابگه اوست؟
پی آن گل پر نوش چو پروانه بگردید

بر آن عق بخندید که عشقش نپسندید
در این حلقه ی زنجیر چو دیوانه بگردید

درین کنج غم آباد نشانش نتوان دید
اگر طالب گنجید به ویرانه بگردید

کلید در امید اگر هست شما بید
درین قفل کهن سنگ چچو دندان بگردید

رخ از سایه نهفته ست، به افسون که خفته ست؟
به خوابش نتوان دید، به افسانه بگردید

تن او به تنم خورد، مرا برد، مرا برد
گرم باز نیاورد، به شکرانه بگردید



درست شکسته

شکسته وارم و دارم دلی درست هنوز
وفا نگر که دلم پای بست توست هنوز

به هیچ جام دگر نیست حاجت ای ساقی
که مست مستم از آن جرعه ی نخست هنوز

چنین نشسته بع خاکم مبین که در طلبت
سمند همت ما چابک است و چست هنوز

به آب عشق توان شست پاک دست از جان
چه عاشق است که دست از جهان نشست هنوز

ز کار دیده و دل سایه بر مدار امید
گلی اگرچه ازین اشک و خون نرست هنوز

سماع سرد

درین سرای بی کسی اگر سری در آمدی
هزار کاروان دل ز هر دری در آمدی

ز بس که بال زد دلم به سینه در هوای تو

اگر دهان گشودمی کبوتری در آمدی

سماع سرد بی غمان خمار ما نمی برد
به سان شعله کاشکی قلندری در آمدی

خوشا هوای آن حریف و آه آتشین او
که هر نفس ز سینه اش سمندری در آمدی

یکی نبود ازین میان که تیر بر هدف زند
دریغ اگر کمان کشی دلاوری در آمدی

اگر به قصد خون من نبود دست غم چرا
از آستین عشق او چون خنجری در آمدی

فروخلید در دلم غمی که نیست مرهمش
اگر نه خار او بدی به نشتری در آمدی

شب سیاه آینه ز عکس آرزو تهی ست
چه بودی از پری رخی ز چادری در آمدی

سرشک سایه یاره شد درین کویر سوخته
اگر زمانه خواستی چه گوهری در آمدی



غزل تن

تن تو مطلع تابان روشنایی هاست
اگر روان تو زیباست از تن زیباست

شگفت حادثه ای نادر ست معجزه طبع
که در سراچه ی ترکیب چون تویی آراست

نه تاب تن که برون می زند ز پیراهن
که از زلال تنت جان روشنت پیداست

که این چراغ در آئینه ی تو روشن کرد؟
که آسمان و زمین غرق نور آن سیماست

ز باغ روی تو صد سرخ گل چرا ندمد
که آب و رنگ بهارت روانه در رگ هاست

مگر ز جان غزل آفریده اند تنت
که طبع تازه پرستم چنین بر او شیداست

نه چشم و دل که فرومانده در گریبانت
که روح شیفته ی آن دو مصرع شیواست

نگاه من ز میانت فرو نمی آید

هزار نکته ی باریک تر ز مو اینجاست

حریف وسعت عشق تو سینه ی سایه ست
چو آفتاب که آئینه دار او دریاست

رنج دیرینه

حاصلی از هنر عشق تو جز حرمان نیست
آه ازین درد که جز مرگ منش درمان نیست

این همه رنج کشیدیم و نمی دانستیم
که بلاهای وصال تو کم از هجران نیست

آنچنان سوخته این خاک بلاکش که دگر
انتظار مددی از کرم باران نیست

به وفای تو طمع بستم و عمر از کف رفت
آن خطا را به حقیقت کم ازین تاوان نیست

این چه تیغ است که در هر رگ من زخمی ازوست
گر بگویم که تو در خون منی بهتان نیست

رنج دیرینه ی انسان به مداوا نرسید



اینک ای جان نگران باش که جای تو کجاست

چه پریشانم ازین فکر پریشان شب و روز
که شب و روز کجایی و کجای تو کجاست

هنر خویش به دنیا نفروشی زنهار
گوهری در همه عالم به بهای تو کجاست

چه کنی بندگی دولت دنیا؟ ای کاش
به خود آیی و بینی که خدای تو کجاست

گرچه مشاطه ی حسنت به صد آیین آراست
صنما آینه ی عیب نمای تو کجاست

زیر سرپنجه ی گرگیم و جگرها خون است
ای شبان دل ما ناله ی نای تو کجاست

کوه ازین قصه ی پر غصه به فریاد آمد
آه و آه از دل سنگ تو، صدای تو کجاست

دل ز غم های گلوگیر گره در گره است
سایه آن زمزمه ی گریه گشای تو کجاست

علت آن است که بیمار و طیب انسان نیست

صبر بر داغ دل سوخته باید چون شمع
لایق صحبت بزم تو شدن آسان نیست

تب و تاب غم عشقت دل دریا طلبد
هر تنگ حوصله را طاقت این توفان نیست

سایه صد عمر در این قصه به سر رفت و هنوز
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

آینه ی عیب نما

رفتی ای جان و ندانیم که جای تو کجاست
مرغ شبخوان کجایی و نوای تو کجاست

آن چه بیگانگی و این چه غریبی ست که نیست
آشنایی که بپرسیم سرای تو کجاست

چه شد آن مهر و وفایی که من آموختمت
عهد ما با تو نه این بود، وفای تو کجاست

مردم دیده ی صاحب نظران جای تو بود



به بندی تن نخواهد داد هرگز جان آزادم

شبگرد

بر آستان تو دل پایمال صد دردست
ببین که دست غمت بر سرم چه آوردست

هوای باغ گل سرخ داشتیم و دریغ
که بلبلان همه زارند و برگ ها زردست

شب است و آینه خواب سپیده می بیند
بیا که روز خوش ما خیال پروردست

دهان غنچه فروبسته ماند در شب باغ
که صبح خنده گشا روی ازو نمان کردست

چه ها که بر سر ما رفت و کس نزد آهی
به مردمی که جهان سخت ناجوانمردست

به سوز دل نفسی آتشین بر آرای عشق
که سینه ها سیه از روزگار دم سردست

غم تو با دل من پنجه درفکند و رواست

ازین شب های ناباور

من آن صبحم که ناگهان چو آتش در شب افتادم
بیا ای چشم روشن بین که خورشیدی عجب زادم

ز هر چاک گریبانم چراغی تازه می تابد
که در پیراهن خود آذرخش آسا درافتادم

چو از هر ذره ی من آفتابی نو به چرخ آمد
چه باک از آتش دوران که خواهد داد بر بادم

تنم افتاده خونین زیر این آوار شب، اما
دری زین دخمه سوی خانه ی خورشید بگشادم

الا ای صبح آزادی به یاد آور در آن شادی
کزین شب های ناباور منت آواز می دادم

در آن روی و بد حالی نبودم از رخت خالی
به دل می دیدمت وز جان سلامت می فرستادم

سزد کز خون من نقشی بر آرد لعل پیروزت
که من بر درج دل مهری به جز مهر تو نهادم

به جز دام سر زلفت که آرام دل سایه ست



با چشم تر ز تشنگی یاسمن بگو

از ساقیان بزم طربخانه ی صبح
با خامشان غمزده ی انجمن بگو

زان مزده گو که صد گل سوری به سینه داشت
وین موج خون که می زندش در دهن بگو

سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد
این ماجرا به آینه ی دل شکن بگو

آن سرخ و سبز سایه بنفش و کبود شد
سرو سیاه من ز غروب چمن بگو

گوشمال پنجه ی عشق

خدای را که چو یاران نیمه را مرو
تو نور دیده ی مایی به هر نگاه مرو

تو را که چون جگر غنچه جان گل رنگ است
به جمع جامه سپیدان دل سیاه مرو

به زیر خرقة ی رنگین چه دام ها دارند

که این دلیر به بازوی آن هماور دست

دلا منال و بین هستی یگانه ی عشق
که آسمان و زمین با من و تو همدردست

ز خواب زلف سیاهت چه دم زخم که هنوز
خیال سایه پریشان ز فکر شبگردست

غروب چمن

با این غروب از غم سبز چمن بگو
اندوه سبزه های پریشان به من بگو

اندیشه های سوخته ی ارغوان بین
رمز خیال سوختگان بی سخن بگو

آن شد که سر به شانه ی شمشاد می گذاشت
آغوش خاک و بی کسی نسترن بگو

شوق جوانه رفت ز یاد درخت پیر
ای باد نوبهار ز عهد کهن بگو

آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک



کبوتران تو پر خسته آمدند فرود

به هر چه می نگریم با دریغ و بدرود است
شد آن زمان که جهان جمله مژده بود و درود

دریغ عهد شکر خواب و روزگار شباب
چنان گذشت که انگار هر چه بود نبود

چه نقش ها که به خون جگر زدیم و دریغ
کز آن پرند نگارین نه تار ماند و نه پود

سخن به سینه ی تنگم نمی زند چنگی
که گور گریه ی خاموش شد سرای سرود

چه رفت بر سر آن شهسوار دشت شفق
که خون همی چکد از سم این سمند کبود

بود که خرمن خاکسترش به باد رود
چو تنگ شد نفس آتش از تباهی دود

مباد سایه که جانت بماند از رفتار
که در روندگی دایم هستی رود

تو را که گوش دل است و زبان جان خوش باش

تو مرغ زیرکی ای جان به خانقاه مرو

مرید پیر دل خویش باش ای درویش
وز او به بندگی هیچ پادشاه مرو

مباد کز در میخانه روی برتابی
تو تاب توبه نداری به اشتباه مرو

چو راست کرد تو را گوشمال پنجه ی عشق
به زخمه ای که غمت می زند ز راه مرو

هنر به دست تو زد بوسه، قدر خود بشناس
به دست بوسی این بندگان جاه مرو

گناه عقده ی اشکم به گردن غم توست
به خون گوشه نشینان بی گناه مرو

چراغ روشن شب های روزگار تویی
مرو ز آینه ی چشم سایه، آه مرو

سرای سرود

دگر نگاه مگردان در آسمان کبود



که نازکان جهان راست با تو گفت و شنود

سیاه و سپید

شبی رسید که در آرزوی صبح امید
هزار عمر دگر باید انتظار کشید

در آسمان سحر ایستاده بود گمان
سیاه کرد مرا آسمان بی خورشید

هزار سال ز من دور شدستاره ی صبح
بین کزین شب ظلمت جهان چه خواهد دید

دریغ جان فرورفتگان این دریا
که رفت در سر سودای صید مروارید

نبود در صدفی آن گوهر که می جستیم
صفای اشک تو باد ای خراب گنج امید

ندانم آن که دل و دین ما به سودا داد
بهای آن چه گرفت و به جای آن چه خرید

سیاه دستی آن ساقی منافق بین

که زهر ریخت به جام کسان به جای نپید

سزاست گر برود رود خون ز سینه ی دوست
که برق دشنه ی دشمن ندید و دست پلید

چه نقش باختی ای روزگار رنگ آمیز
که این سپید سیه گشت و آن سیاه سپید

کجاست آن که دگر ره صلای عشق زند
که جان ماست گروگان آن نوا و نوید

بیا که طبع جهان ناگزیر این عشق است
به جادویی نتوان کشت آتش جاوید

روان سیاه که آینه دار خورشید است
بین که از شب عمرش سپیده ای ندید

چندمین هزار امید بنی آدم

گفتم که مژده بخش دل خرم است این
مست از درم در آمد و دیدم غم است این

گر چشم باغ گریه ی تاریک من ندید



نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی

من شکسته سبو چاره از کجا جویم
که سنگ فتنه سر خم شکست ای ساقی

صفای خاطر دردی کشان ببین که هنوز
ز داشت نکشیدند دست ای ساقی

ز رنگ خون دل ما که آب روی تو بود
چه نقش ها که به دل می نشست ای ساقی

درین دو دم مددی کن مگر که برگذریم
به سر بلندی ازین دیر پست ای ساقی

شبی که ساغرت از می پر است و وقت خوش است
بزن به شادی این غم پرست ای ساقی

چه خون که می رود اینجا ز پای خسته هنوز
مگو که مرد رهی نیست، هست ای ساقی

روا مدار که پیوسته دل شکسته بود
دلی که سایه به زلف تو بست ای ساقی

ای گل ز بی ستارگی شبنم است این

پروانه بال و پر زد و در دام خوش خفت
پایان شام پيله ی ابریشم است این

باز این چه ابر بود که ما را فرو گرفت
تنها نه من، گرفتگی عالم است این

ی دست برده در دل و دینم چه می کنی
جانم بسوختی و هنوزت کم است این

آه از غمت که زخمه ی بی راه می زنی
ای چنگی زمانه چه زیر و بم است این

یک دم نگاه کن که چه بر باد می دهی
چندمین هزار امید بنی آدم است این

گفتی که شعر سایه دگر رنگ غم گرفت
آری سیاه جامه ی صد ماتم است این

هست ای ساقی

شکوه جام جهان بین شکست ای ساقی



به سایه روشن مهتاب خامشانه مگرد

چشمه ی خارا

ای عشق مشو در خط خلق ندانندت
تو حرف معمایی خواندن نتوانندت

بیگانه گرت خواند چون خویشنت داند
خوش باش و کرامت دان کز خویش برانندت

درد تو سرشت توست درمان ز که خواهی جست
تو دام خودی ای دل تا چون برهانندت

از بزم سیه دستان هرگز قدحی مستان
زهر است اگر آبی در کام چکانندت

در گردنت از هر سو پیچیده غمی گیسو
تا در شب سرگردان هر سو بکشاندت

تو آب گوارایی جوشیده ز خارایی
ای چشمه مکن تلخی ور زهر چشانندت

یک عمر غمت خوردم تا در برت آوردم

کمند مهر

چو شبروان سرآسیمه، گرد خانه مگرد
تو خود بهانه ی خویشی پی بهانه مگرد

تو نور دیده ی مایی به جای خویش در آی
چنین چو مردم بیگانه گرد خانه مگرد

تویی که خانه خدایی بیا و خود را باش
برون در منشین و بر آستانه مگرد

زمانه گشت و دگر بر مدار بی مهری ست
تو بر مدار دل از مهر و چون زمانه مگرد

چو تیر گذشتی ز هفت پرده ی چشم
کنون که در بن جانی پی نشانه مگرد

بهوش باش که هر نقطه دام دایره ای ست
تو در هوای رهایی درین میانه مگرد

کمند مهر نکردی ز گیسوان بلند
دگر به گرد سر من چو تازیانه مگرد

تو شعر گمشده ی سایه ای، شناختم



فروغ روی تو آرایش روان من است

حکایت غم دیرین به عشق گفتم، گفت
هنوز این همه آغاز داستان من است

بدین نشان که تویی ای دل نشسته به خون
بمان که تیر امان تو در کمان من است

اگر ز ورطه بترسی چه طرف خواهی بست
ز طرفه ها که درین بحر بی کران من است

زمان به دست پریشانی اش نخواهد داد
دلی که در گرو حسن جاودان من است

به شادی غزل سایه نوش و بخشش عشق
که مرغ خوش سخن غم هم آشیان من است

با سینه سردان

منشین چنین زار و حزین چون روی زردان
شعری بخوان، سازی بزن، جامی بگردان

ره دور و فرصت دیر، اما شوق دیدار

گر جان بدهند ای غم از من نستانندت

گر دست بیفشانند بر سایه، نمی دانند
جان تو که ارزانی گر جان بفشانندت

چون مشک پراکنده عالم ز تو آکنده
گر نافه نهان داری از بوی بدانندت

هم آشیان

هنوز عشق تو امید بخش جان من است
خوشا غمی که ازو شادی جهان من است

چه شکر گویمت ای هستی یگانه ی عشق
که سوز سینه یخورشید در زبان من است

اگر چه فرصت عمرم ز دست رفت بیا
که همچنان به رخت چشم خون فشان من است

نمی رود ز سرم این خیال خون آلود
که داس حادثه در قصد ارغوان من است

بیا بیا که درین ظلمت دروغ و ریا



خواب

بخت اگر بیدار باشد خواب بردارد مرا
یکسر از بستر در آغوش تو بگذارد مرا

از چه دریا آمدم با ابر بی پایان غم
کاسمان عمری ست تا یکریز می بارد مرا

آخرین پیمانه ی شبگیر این خمخانه ام
تا کدامین مست درد آشام بگسارد مرا

گنج بی قدرم به دست روزگار مرده دوست
آن گهم داند که خود در خاک بسپارد مرا

گرچه مرگم پیش تر از فرصت دیدار توست
همچنان شوق وصال زنده می دارد مرا

سینه ی صافی گفتم پیش چشم روزگار
تا درین آینه هر کسی خود چه انگارد مرا

سایه گر خود در هوایت خاک گردد باک نیست
عاقبت روزی به کویت باد می آرد کرا

یاد آن فرزانه ی آزرده خاطر خوش که گفت

منزل به منزل می رود با رهنوردان

من بر همان عهدم که با زلف تو بستم
پیمان شکستن نیست در آیین مردان

گر رهرو عشقی تو پاس ره نگه دار
بالله که بیزارست ره زین هرزه گردان

صد دوزخ اینجا بفشرد آری عجب نیست
گر در نگیرد آتشت با سینه سردان

آن کو به دل دردی ندارد آدمی نیست
بیزارم از بازار این بی هیچ دردان

آری هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
محروم تر برگشتم از پیش هنردان

با تلخکامی صبر کن ای جان شیرین
دانی که دنیا زهر دارد در شکردان

گردن رها کن سایه از بند تعلق
تا وارهی از چنبر این چرخ گردان



درد

حکایت از چه کنم سینه سینه درد اینجاست
 هزار شعله ی سوزان و آه سرد اینجاست
 نگاه کن که ز هر پیشه در قفس شیری ست
 بلوچ و کرد و لر و ترک و گیله مرد اینجاست
 بیا که مسئله بودن و نبودن نیست
 حدیث عهد و وفا می رود نبرد اینجاست
 بهار آن سوی دیوار ماند و یاد خوشش
 هنوز با غم این برگ های زرد اینجاست
 به روزگار شبی بی سحر نخواهد ماند
 چو چشم باز کنی صبح شب نورد اینجاست
 جدایی از زن و فرزند سایه جان! سهل است
 تو را ز خویش جدا می کنند، درد اینجاست

یگانه

همان یگانه ی حسنی اگر چه پنهانی

خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا

سرگذشت چمن

ز سرگذشت چمن دل به درد می آید
 ببند پنجره را باد سرد می آید
 دریغ باغ گل سرخ من که در غم او
 همه زمین و زمان زار و زرد می آید
 نمی رود ز دل من صفای صورت عشق
 و گر بر آینه باران گرد می آید
 به شاهراه طلب نیست بیم گمراهی
 که راه با قدم رهنورد می آید
 تو مرد باش و میندیش از گرانی درد
 همیشه درد به سروقت مرد می آید
 دگر به سوز دل عاشقان که خواهد خواند
 دلم ز ناله ی بلبل به درد می آید



در این خانه ندانم به چه سودا زد و رفت

خواست تنهایی ما را به رخ ما بکشد
تنه ای بر در این خانه ی تنها زد و رفت

دل تنگش سر گل چیدن ازین باغ نداشت
قدمی چند به آهنگ تماشا زد و رفت

مرغ دریا خبر از یک شب توفانی داشت
گشت و فریاد کشان بال به دریا زد و رفت

چه هوایی به سرش بود که با دست تهی
پشت پا بر هوس دولت دنیا زد و رفت

بس که اوضاع جهان در هم و ناموزون دید
قلم نسخ برین خط چلیپا زد و رفت

دل خورشیدی اش از ظلمت ما گشت ملول
چون شفق بال به بام شب یلدا زد و رفت

همنوی دل من بود به تنگام قفس
ناله ای در غم مرغان هم آوا زد و رفت

و گر دوباره بر آبی هزار چندانی

چه مایه جان و جوانی که رفت در طلبت
بیا که هر چه بخواهی هنوز ارزانی

ز دل نمی روی ای آرزوی روز بهی
که چون ودیعه ی غم در نهاد انسانی

خراب خفت تلبیس دیو نتوان بود
بیا بیا که همان خاتم سلیمانی

روندگان طریق تو راه گم نکنند
که نور چشم امید و چراغ ایمانی

هزار فکر حکیمانه چاره جست و نشد
تویی که درد جهان را یگانه درمانی

چه پرده ها که گشودیم و آنچنان که تویی
هنوز در پس پندار سایه پنهانی

مرغ دریا

آن که مست آمد و دستی به دل ما زد و رفت



خواب و خیال

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت
پرده ی خلوت این غمکده بالا زد و رفت

کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد
خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت

درد بی عشقی ما دید و دریغش آمد
آتش شوق درین جان شکبیا زد و رفت

خرمن سوخته ی ما به چه کارش می خورد
که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت

رفت و از گریه ی توفانی ام اندیشه نکرد
چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت

بود آیا که ز دیوانه ی خود یاد کند
آن که زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت

سایه آن چشم سیه با تو چه می گفت که دوش
عقل فریاد برآورد و به صحرا زد و رفت

گهواره ی خالی

عمری ست تا از جان و دل، ای جان و دل می خوانمت
تو نیز خواهان منی، می دانمت، می دانمت

گفتی اگر دانی مرا آیی و بستانی مرا
ای هیچگاه ناکجا! گو کی، کجا بستانمت

آواز خاموشی، از آن در پرده ی گوشه ی نهان
بی منت گوش و دهان در جان جان می خوانمت

منشین خمش ای جانخوش این ساکنی ها را بکش
گر تن به آتش می دهی چون شعله می رقصانمت

ای خنده ی نیلوفری در گریه ام می آوری
بر گریه می خندی و من در گریه می خندانمت

ای زاده ی پندار من پوشیده از دیدار من
چو کودک نداشتی گهواره می جنبانمت

ای من تو بی من کیستی چون سایه بی من نیستی
همراه من می ایستی همپای خود می رانمت



مثنوی ها

شمع و سایه

دوش در عزلت جان فرسایی
داشتم همدم روشن زایی

شمع آن همدم دیرینه ی من
سوختن ها را آیینه ی من

همه شب مونس و دمسازم بود
همدم و همدل و همرازم بود

گرم می سوخت و می ساخت چو من
مستی خویش همی باخت چو من

گرچه آتش همه شب در تن داشت
نه فغان داشت و نه شیون داشت

گرچه می داد سر خویش به باد
خنده می کرد و به پا می استاد

تا سحر سوختنی چون من داشت

شب تاریک مرا روشن داشت

همه شب سوخت و آواز نکرد
به شکایت دهنی باز نکرد

شمع از سوختنش پروا نیست
که درین سوختن او تنها نیست

مرگ اگر آخر این ره چه اوست
نیز پروانه ی او همره اوست

به ازین چیست که دو یار به هم
ره سپارند سوی ملک عدم

نه یکی مانده گرفتار و نژند
و آن دگر رفته، رها گشته ز بند

من به عشق که بسوزم شب و روز
به امید که بسازم در سوز

که خورد غم چو در آیم از پای
خود که گرید چو تهی سازم جای

گر بسوزند پر و بال مرا
که خورد هیچ غم حال مرا



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شد خزان تازه بهار تو چرا
زود آمد شب تار تو چرا
عشق ناباخته بد نام شدی
دل نپرداخته ناکام شدی
کس ندیدیم به ناکامی تو
عاشقی نیست به بدنامی تو
دگران از می غفلت مست اند
فارغ از هر چه بلند و پست اند
می ز هر جام که شد می نوشند
با بد و نیک جهان می جوشند
نه به مانند تو نازک بین اند
هر کجا هست گلی می چینند
هر شبی با صنمی دمسازند
هر دمی دل به کسی می بازند
کام خود از گل و می می گیرند
نه به ناکامی تو می میرند
گردش چرخ کسی راست به کام

شب تنهایی و روز غم من
کیست جز سایه ی من همدم من
سایه را وش حکایت ها بود
شکوه ها بود و شکایت ها بود
قصه می گفت و پریشان می گفت
تب مگر داشت که هذیان می گفت
کس شنیدی سخن سایه شنفست؟
من شب دوش شنیدم، می گفت
ای تن خسته ی رنجور نزار
ای به جان آمده از یار و دیار
چند کاهد ز غم و رنج تنت
که تنم کاست ازین کاستنت
شاعر سوخته دل درد تو چیست
ای گل تازه رخ زرد تو چیست
نوز نشکفته چرا پژمردی
شاد ناگشته ز غم افسردی



آواز ماه

می گذرد آن بت ناز آفرین
در دل عشاق نیاز آفرین

زیر بغل تنگ فشرده کتاب
عمر مرا جلوه دهد در شتاب

زلف رها کرده به رخ ناز را
سایه زده نرگس غماز را

خرمن مو ریخته بر شانه ها
کرده پریشان دل دیوانه ها

فربه و پرورده تن، اما چنان
که ش به تناسب نرسیده زیان

بر تنش آن نرم کتان سفید
جامه ی مهتاب بر اندام بید

پیرهنش تنگ فشرده به تن
لطف تنش برده دل از پیرهن

که ندانست حلالی ز حرام

تو همه عمر غم دل خورده
خسته و سوخته و افسرده

نوز ناگشته جوان پیر شده
اول عمر و ز جان سیر شده

مردمی کرده به نامردم ها
نیش ها خورده ازین کژدم ها

دوستی کردی و دشمن گشتند
همه بر چشم تو سوزن گشتند

با همه خلق جهان یار شدند
چون رسیدند به تو مار شدند

آشنای همه و تنهایی
راستی را تو مگر عنقایی

شمع اشکی دو بیفشاند و بمرد
روشنایی بشد و سایه ببرد

باز من ماندم و این شام سیاه
آه از بخت سیه کار من، آه



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

شعر مجسم قد و بالای اوست
 دختر دانش طلب مکتبی
 وین همه رعنایی و شیرین لبی
 شب شده و شیفته ای بی قرار
 رفته پی دل به سر کوی یار
 سایه صفت در بن دیوار او
 مانده در اندیشه ی دیدار او
 و آن با عاشق کش عابد فریب
 فارغ ازین منتظر ناشکیب
 آمده بنشسته لب پنجره
 فتنه به پا کرده ازین منظره
 در رخ مه یافته دل خواه را
 سر داده نغمه ی ای ماه را
 زهره بدان نغمه شده پای کوب
 آمده در رقص دل سنگ و چوب
 باد پریشان دل و سودا زده
 چنگ در آن زلف دل آرا زده

تافته ی بر چهره ی وی آفتاب
 گونه ی مس یافته آن سیم ناب
 سینه ی چون آینه تابان او
 تافته از چاک گریبان او
 نرم برون آمده از آستین
 بازو یا مرمر و عاج است این
 گردن سیمینش چون شیر پاک
 زیر گلو آینه ی تابناک
 لعلش چون شهد و شکر دلپذیر
 چشمش آهو روش و شیر گیر
 ساقش افسون گر و آشوب ساز
 بر سر آن دامان در رقص و ناز
 گونه اش از تاب گل انداخته
 رخ چو دل سوختگان ساخته
 طرفه غزالی ست همه لطف و ناز
 از غزل سایه بود بی نیاز
 شعر مرا از رخ او آبروست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

رنگ ز روی مه گردون پرید
گشت پریشان و هراسان دوید

دید که از اشک رخس تر شده
لاله ی رویش ورق زرد شده

حوله فرستاده به دست صبا
گفت رخس پاک کن ای مرحبا

یار من و جان جهان است این
چشم و چراغ و دل جان است این

خیز و ز نازک بدنش ناز کش
تا نخورد غصه دل نازکش

آه ازین ماه بدارید دست
دختر عاشق کش عاشق شدست

بهار غم انگیز

بهار آمد، گل و نسرين نياورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد

پرستو آمد و از گل خبر نیست

بویی دزدیده از آن گیسوان
تا بر گل ها ببرد ارمغان

ماه بر او خیره و دلباخته
پیش جمالش سپر انداخته

واله ی آن دلبر ترسا شده
عشق در او طاقت فرسا شده

طرفه پلی ساخته از خشت سیم
تا برد این نغمه به گوشش نسیم

ماه بر او خیره شد او به ماه
آه چه غوغاست درین دو نگاه

چشمش بیماروش و نیم خواب
سایه ی مژگان زده بر آفتاب

لب به هم آورده و خامش شده
نغمه و آواز فراموش شده

خوش به هم آمیخته ناز و نیاز
رفته در اندیشه ی دور و دراز



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

چه آفت راه این هامون گرفته ست؟
چه دشت است این که خاکش خون گرفته ست؟

چرا خورشید فروردین فروخت؟
بهار آمد گل نوروز نشکفت

مگر خورشید و گل را کس چه گفته ست؟
که این لب بسته و آن رخ نهفته ست؟

مگر دارد بهار نورسیده
دل و جانی چو ما در خون کشیده؟

مگر گل نو عروس شوی مرده ست
که روی از سوگ و غم در پرده برده ست؟

مگر خورشید را پاس زمین است؟
که از خون شهیدان شرمگین است

بهارا، تلخ منشین، خیز و پیش آی
گره وا کن ز ابرو، چهره بگشای

بهارا خیز و زان ابر سبک رو
بزم آبی به روی سبزه ی نو

چرا گل با پرستو همسفر نیست؟

چه افتاد این گلستان را، چه افتاد؟
که آیین بهاران رفتش از یاد

چرا می نالد ابر برق در چشم
چه می گرید چنین زار از سر خشم؟

چرا خون می چکد از شاخه ی گل
چه پیش آمد؟ کجا شد بانگ بلبل؟

چه درد است این؟ چه درد است این؟ چه درد است؟
که در گلزار ما این فتنه کردست؟

چرا در هر نسیمی بوی خون است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟

چرا سر برده نرگس در گریبان؟
چرا بنشسته قمری چون غریبان؟

چرا پروانگان را پر شکسته ست؟
چرا هر گوشه گرد غم نشسته ست؟

چرا مطرب نمی خواند سرودی؟
چرا ساقی نمی گوید درودی؟



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

مزار کشتگان را غرق گل کن
 بهارا از گل و می آتشی ساز
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 بهارا شور شیرینم برانگیز
 شرار عشق دیرینم برانگیز
 بهارا شور عشقم بیشتر کن
 مرا با عشق او شیر و شکر کن
 گهی چون جویبارم نغمه آموز
 گهی چون آذرخشم رخ برافروز
 مرا چون رعد و توفان خشمگین کن
 جهان از بانگ خشمم پر طنین کن
 بهارا زنده مانی، زندگی بخش
 به فروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلنشین است
 هنوز اینجا نفس ها آتشین است
 مبین کاین شاخه ی بشکسته خشک است
 چو فردا بنگری، پر بید مشک است

سر و رویی به سرو و یاسمن بخش
 نوایی نو به مرغان چمن بخش
 بر آر از آستین دست گل افشان
 گلی بر دامن این سبزه بنشان
 گریبان چاک شد از ناشکیبان
 برون آور گل از چاک گریبان
 نسیم صبحدم گو نرم برخیز
 گل از خواب زمستانی برانگیز
 بهارا بنگر این دشت مشوش
 که می بارد بر آن باران آتش
 بهارا بنگر این خاک بلاخیز
 که شد هر خاربن چون دشنه خون ریز
 بهارا بنگر این صحرای غمناک
 که هر سو کشته ای افتاده بر خاک
 بهارا بنگر این کوه و در و دشت
 که از خون جوانان لاله گون گشت
 بهارا دامن افشان کن ز گلبن



ساقی نامه

بیا ساقی آن می که جام آفرید
به من ده که جان جامه بر تن درید

کجا تن کد بار هنگامه اش
که او جان جان است و جان جامه اش

بیا ساقی آن می که خون حیات
ازو شد روان در رگ کاینات

به من ده که خورشید رخشان شوم
ز گنج نهران گوهرافشان شوم

بده ساقی آن می که جان بهار
ازو جرعه ای خورد و شد پرنگار

به مستی شب در گلستان بخفت
سحر رنگ و بو گشت و در گل شکفت

بده ساقی آن می که هستم هنوز
همان عاشق می پرستم هنوز

به مستی که جان در سر می کنم
همه عمر در پای خم طی کنم

مگو کاین سرزمینی شوره زار است
چو فردا در رسد، رشک بهار است

بهارا باش کاین خون گل آلود
بر آرد سرخ گل چون آتش از دود

بر آید سرخ گل، خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آرد تباهی

بهارا، شاد بنشین، شاد بخرام
بده کام گل و بستان ز گل کام

اگر خود عمر باشد، سر بر آریم
دل و جان در هوای هم گماریم

میان خون و آتش ره گشاییم
ازین موج و ازین توفان برآییم

دگر بارت چو بینم، شاد بینم
سرت سبز و دل آباد بینم

به نوروز دگر، هنگام دیدار
به آیین دگر آیی پدیدار



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

به من ده که داغ دلم تازه شد
سر دردمندم پر آوازه شد

از آتش گذشتند با جان پاک
که پاکان از آتش ندارند باک

ولیکن بدی چون کند داوری
ز نیکان همان طشت خون آوری

ستم بود آن خون فرو ریختن
سزای ستمکاره آویختن

بیا ساقی آن می که دفع گزند
ازو جست فرزانه ی دردمند

به من ده که با داغ و دردم هنوز
سر از جیب غم بر نکردم هنوز

دریغ آن گرانمایه سرو جان
که ناگه فرو ریخت چون ارغوان

چه پر خون نوشتند این سرگذشت
دلی کو کزین غصه پر خون نگشت؟

خردمند دیرینه خوش می گریست

بیا ساقی آن می که چون گل کند
همه باغ پر بانگ بلبل کند

به من ده که چون گل بخواهم شکفت
که راز شکفتن نشاید نهفت

بیا ساقی آن می که چنگ صبح
بدین مایه سر کرد آواز روح

به من ده که اسب سخن زین کنم
سرود کهن را نو آیین کنم

نواسنج خوش خوان من یاد باد
که چندین نوای خوشم یاد داد

برفت و برفتند از خود برون
سراپرده بردند در دشت خون

نگه کن که راه دلم چون زدند
که این زخمه در پرده ی خون زدند

بیا ساقی آن می که چون بنگریم
ز خون سیاوش یاد آوریم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نگر تا این شب خونین سحر کرد
چه خنجر ها که از دل ها گذر کرد

زهر خون دلی سروی قد افراشت
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت

صدای خون در آوز تذرو است
دلا این یادگار خون سرو است

سماع سوختن

عشق شادی ست، عشق آزادی ست
عشق آغاز آدمی زادی ست

عشق آتش به سینه داشتن است
دم همت بر او گماشتن است

عشق شوری زخود فزاینده ست
زایش کهکشان زاینده ست

تپش نبض باغ در دانه ست
در شب پیله رقص پروانه ست

اگر مرگ داد است بیداد چیست؟

بیا ساقی آن می که چون روشنی
به روز آرد این شام اهریمنی

به من ده کزین دامگاه هلاک
بر آیم به تدبیر آن تابناک

جهان در ره سیل و ما در نشیب
بر آمد ز آب خروشان نهیب

که خواهد رسید، ای شب آشفنگان
به فریاد این بی خبر خفتگان؟

مگر نوح کشتی بر آب افکند
کمندی به غرقاب خواب افکند

یادگار خون سرو

دلا دیدی که خورشید از شب سرد
چو آتش سر ز خاکستر بر آورد

زمین و آسمان گلرنگ و گلگون
جهان دشت شقایق گشت ازین خون



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

جنبشی در نهفت پرده ی جان
در بن جان زندگی پنهان

زندگی چیست؟ عشق ورزیدن
زندگی را به عشق بخشیدن

زنده است آن که عشق می ورزد
دل و جانش به عشق می ارزد

آدمی زاده را چراغی گیر
روشنایی پرست شعله پذیر

خویشتن سوزی انجمن فروز
شب نشینی هم آشیانه ی روز

آتش این چراغ سحر آمیز
عشق آتش نشین آتش خیز

آدمی بی زلال این آتش
مشت خاکی ست پر کدورت و غش

تنگ و تاری اسیر آب و گل است
صنمی سنگ چشم و سنگ دل است

صنما گر بدی و گر نیکی

تو شبی، بی چراغ تاریکی

آتشی در تو می زند خورشید
کنده ات باز شعله ای نکشید؟

چون درخت آمدی، زغال مرو
میوه ای، پخته باش، کال مرو

میوه چون پخته گشت و آتشگون
می زند شاهد پختگی بیرون

سیب و به نیست میوه ی این دار
میوه اش آتش است آخر کار

خشک و تر هر چه در جهان باشد
مایه ی سوختن در آن باشد

سوختن در خوای نور شدن
سبک از حبس خویش دور شدن

کوه هم آتش گداخته بود
بر فراز و فرود تاخته بود

آتشی بود آسمان آهنگ
دم سرد که کرد او را سنگ؟



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نور در هفت پرده پیچیده ست
تا درین آبگینه گردیده ست

رنگ پیراهن است سرخ و سپید
جان نور برهنه نتوان دید

بر درختی نشسته ساری چند
چند سار است بر درخت بلند؟

زان سیاهی که مختصر گیرند
آمان پر شود چو پر گیرند

ذره انباشتی و تن کردی
خویشتن را جدا ز من کردی

تن که بر تن همیشه مشتاق است
جفت جویی ز جفت خود طاق است

رود بودی روان به سیر و سفر
از چه دریا شدی درنگ آور؟

ذره انباشی چو توده ی دود
ورنه هر ذره آفتابی بود

تخته بند تنی، چه جای شکیب؟

ثقل و سردی سرشت خارا نیست
نور در جسم خویش زندانی ست

سنگ ازین سرگذشت دل تنگ است
فکر پرواز در دل سنگ است

مگرش کوره در گذار آرد
آن روان روانه باز آرد

سنگ بر سنگ چون بسایی تنگ
بجهد آتش از میان دو سنگ

برق چشمی است در شب دیدار
خنده ای جسته از لبان دو یار

خنده نور است کز رخ شاداب
می تراود چو ماهتاب از آب

نور خود چیست؟ خنده ی هستی
خنده ای از نشاط سرمستی

هستی از ذوق خویش سرمست است
رقص مستانه اش ازین دست است



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بدر آی از سراجی ترکیب

مشرق و مغرب است هر گوشت
آسمان و زمین در آغوش

گل سوری که خون جوشیده ست
شیره ی آفتاب نوشیده ست

آن که از گل و گلاب می گیرد
شیره ی آفتاب می گیرد

جان خورشید بسته در شیشه ست
شیشه از نازکی در اندیشه ست

پری جان اوست بوی گلاب
می پرد از گلابدان به شتاب

لاله ها پیک باغ خورشیدند
که نصیبی به خاک بخشیدند

چون پیامی که بود، آوردند
هم به خورشید باز می گردند

برگ، چندان که نور می گیرد
باز پس می دهد چو می میرد

وامدار است شاخ آتش جو
وام خورشید می گزارد او

شاخه در کار خرقة دوختن است
در خیالش سماع سوختن است

دل دل دانه بزم یاران است
چون شب قدر نور باران است

عطر و رنگ و نگار گرد همند
تا سپیده دمان ز گل بدمند

چهره پرداز گل ز رنگ و نگار
نقش خورشید می برد در کار

گل جواب سلام خورشیدست
دوست در روی دست خندیدست

نرم و نازک از آن نفس که گیاه
سر بر آرد ز خاک سرد و سیاه

چشم سزش به سوی خورشیدست
پیش از آتش به خواب می دیدست



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

که تگرگم به تازیانه گرفت

بر سرم آشیانه بست کلاغ
آسمان تیره گشت چون پر زاغ

مرغ شب خوان که با دلم می خواند
رفت و این آشیانه خالی ماند

آهوان گم شدند در شب دشت
آه از آن رفتگان بی برگشت

گر نه گل دادم و بر آوردم
بر سری چند سایه گستردم

دست هیزم شکن فرود آمد
در دل هیمه بوی دود آمد

کنده ی پر آتش اندیشم
آرزومند آتش خویشم

خون بلبل

بهارا چه شیرین و شاد آمدی
که با مژده داران داد آمدی

دم آهی که در دلش خفته ست
یال خورشید را بر آشفته ست

دل خورشید نیز مایل اوست
زان که این دانه پاره ی دل اوست

دانه از آن زمان که در خاک است
با دلش آفتاب ادراک است

سرگذشت درخت می داند
رقم سرنوشته می خواند

گرچه با رقص و ناز در چمن است
سرنوشت درخت سوختن است

آن درخت کهن منم که زمان
بر سرم راند بس بهار و خزان

دست و دامن تهی و پا در بند
سر کشیدم به آسمان بلند

شبم از بی ستارگی، شب گور
در دلم گرمی ستاره ی دور

آذرخشم گهی نشانه گرفت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

دلی کش به صد درد آغشته اند
دلی کش به هر صبحدم کشته اند

بهارا من از اشک پنهان پر
که این گریه ها را فرو می خورم

کجا بودی ای کاروان امید
که عمری دلم انتظارت کشید

چه آوردی از راه دور و دراز
بگو آنچه بود از نشیب و فراز

بهارا بر این دشت گلگون گذر
که گیری ز خون شهیدان خبر

بپرس از شقایق که چون می دمد
که جای گل از خاک خون می دمد

تو رفتی و روی چمن زرد شد
دل باغبان تو پر درد شد

گل ارغوان تو بر خاک ریخت
پرستو ازین بام ویران گریخت

تو رفتی و آمد زمستان سخت

بده داد ما را که خون خورده ایم
ستم های آن سرنگون برده ایم

بدر برده از دست بیدادگر
دلی در بدر، غرق خون جگر

دلی، مانده صد زخم خنجر در او
دلی، کین خون برادر در او

دلی، در عزای عزیزان به در
ندانم که نامرد با ما چه کرد

گرفتند و بردند و آویختند
چه خون ها که هر صبحدم ریختند

ندادند رخصت که بیوه زنی
بر آرد ز سوز جگر شیونی

نه آن سوگواری که نگذاشتند
که از گریه هم باز می داشتند

بهارا ببین این دل ریش ریش
بلا برده از طاقت خویش بیش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ . الف . سایه)

به سوگ تو گردون سیه کرد رخت
فروخفت خورشید و یخ بست آب
سر بخت بستان گران شد ز خواب

مگر گردبادی در آمد ز راه
که شد روز روشن چو شام سیاه

تگرگ از درختان فرو ریخت برگ
درو کرد این کشته را داس مرگ

فرو آمد آن برق با بانگ سخت
به جا ماند خاکستری از درخت

تو رفتی و این باغ ماتم گرفت
سر سرو آزادگی خم گرفت

اجاق شب افتادگان سرد شد
سر مرد پامال نامرد شد

تو رفتی و داغ تو در سینه ماند
به دل آتش عشق دیرینه ماند

نگر تا شب تیره چون سوختیم
چراغی ز جان خود افروختیم

نگردد جهان تا نگردد جهان
بد و نیک گیتی نماند نهان

نگفتیم که یک روز سر بر کنیم؟
جهان را به آیین دیگر کنیم

به آیین دیگر بر آرد بهار
گلی بی غبار غم روزگار

بهارا بیا کآن زمستان گذشت
گل و لاله پر کرد دامان دشت

بیا تا ببینیم در کار گل
ز شبنم بشویم رخسار گل

بهاری نو آمد به صد دلبری
بیا تا ازو گل به دامن بری

بهارا ببین تا چه پرورده ایم
ز خون دل خود گل آورده ایم

فرو برده در سینه ی خویش چنگ
گلی نو بر آورده خورشید رنگ



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بهاری بدین نازنینی کجاست
 که این خون بهای شهیدان ماست
 بهارا ندیدی تو آن رستخیز
 کزو چشم و دل بود خونابه ریز
 ز هر سوی برخاست بانگ درشت
 گره کرد خشم خروشنده مشت
 چو مشتی تهی پر شود کوه کیست
 که را پیش سیل است یارای ایست؟
 همان آب کو سر فرو افکند
 چو انبوه شد کوه را برکند
 سرافتادگان چون سر افراشتند
 از آن خیره سر تاج برداشتند
 فر ماند شمشیر از موج خون
 ستمکاره چون تاج شد سرنگون
 در آن تیر باران سپر سینه بود
 که از تیر در سینه ترسی نبود
 به خون شهیدان پیروزگر

که شمشیر بر خون نیابد ظفر
 بهارا ببین کاین خط سرنوشت
 برادر به خون برادر نوشت
 بهارا بهل تا بگیریم چو ابر
 که از دست دل رفت دامان صبر
 ندیدی تو آن کودک شیر خوار
 که غلتید بر خاک این رهگذار
 ز پستان مادر که خون می چکید
 پی شیر می گشت و خون می مکید
 ندیدی تو آن نو عروس جوان
 ز خون کرده آرایش گیسوان
 نیاسوده در بستر آرزو
 فروخفت بر خاک خونین کو
 ندیدی تو آن درد بیدادگر
 پسر غرق خون روی دست پدر
 از آن نعره ی درد و فریاد کین
 بلرزد دل کوه و پشت زمین



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

همه تن نباشم چرا گریه ناک
که صد شاخه از من جدا شود چو تاک

چرا خون نبارد از این سرگذشت
که یک عمر در خون و خنجر گذشت

بهارا نگه کن که بر شاخسار
چه می خواند آن مرغ آزادوار

اگر خون بلبل نجوشد به باغ
کجا از گل سرخ گیری سراغ؟

گل سرخ، نو می کند یاد دوست
که رنگ گل سرخ از خون اوست

بهارا گل تازه را یاد ده
ز سرو کهن، خسرو روزبه

شبی با رفیقی در آمد به راز
در خانه کردم به رویش فراز

گشاده رخ و مهربان دیدمش
گرفتم در آغوش و بوسیدمش

عصا را به کنج سرا تکیه داد
کله برگرفت و قبا برگشاد

نگه کرد پیش و پس خانه را
ره آمد و رفت بیگانه را

سرا بود ایمن، سبک دل نشست
سلاح و کلاهش به نزدیک دست

زهر در سخن های بایسته گفت
شب تنگ ما را گل از گل شکفت

سبک خیز و آهسته رفتار بود
پر اندیشه و گرم گفتار بود

دو چشمم به دیدار او خو گرفت
دلم از دلیریش نیرو گرفت

دلیری که فخر دلیران بدوست
ازو هر چه آموخته داری نکوست

زهی پایداری! که آن پایدار
وفا را به سر بردی تا پای دار

گذشت از س ر و خم نشد گردنش



خواب آینه

نقش او در دل چه زیبا می نشست
سنگدل آینه ی ما را شکست

آینه صد پاره شد در پای دوست
باز در هر پاره عکس روی اوست

آینه درعشق بازی صادق است
آینه یک دل نه، صد دل عاشق است

سال ها آینه بی تصویر ماند
آه کاین بی روشنایی دیر ماند

مانده در کنج شبستان ناصبور
دیده ی بیدارش از دیدار دور

روزگارش چهره پوشید از غبار
تا چه ماند از غبار روزگار

شامگاهان با شفق خون می گریست
صبحدم بی مهر افزون می گریست

از گذار سایه های ابر و دود
فکر رقص شعله اش در می ربود

سرافکندگی ماند با دشمنش

به مردانگی مرگ را کرد خوار
زهی مرد و آن مرگ با افتخار

کسی را بدین مایه ارزندگی ست
که مرگش گشاینده ی زندگی ست

بهارا به یاد آر از آن سرو ناز
که افتاده هم سرفراز است باز

در آن واپسین دم که دم در کشید
نسیم تو را در هوا می شنید

تو را پیش می دید آن خوش خبر
که بر می دمی ی نهان از نظر

تو را می ستود، ای بهار شگفت
که باد تو اکنون وزیدن گرفت

دروود تو هنگام بدرود گفت
که باغ تو در چشم او می شکفت

بیا تا مزارش پر از گل کنیم
چنین، یادی از خون بلبل کنیم



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

ناگهان برقی زد آن چشم سیاه
 آینه لرزید در دل زان نگاه

گفت اینک وقت دیدارم رسید
 سرمه سای چشم بیدارم رسید

آه ای آینه این روز تو نیست
 پشت این صبح دروغین تیرگی ست

ای غریب افتاده ی برگشته روز
 کار دارد با تو این هجران هنوز

اشک ها خواهد هنوز از دیده ریخت
 تارها از جان و دل خواهد گسیخت

دیده بر هم نه کزین صبح نخست
 جز سیه رویی نخواهی باز جست

بخت دیداری ندارد آینه
 دیده بر هم می گذارد آینه

خواب می بیند که سر زد آفتاب
 باز شد لبخند نیلوفر بر آب

خوبرو آمد به آرایش نشست
 روی خوب آرایش آینه است

چون گره بند شب از گیسو گشود
 موج ابریشم به دوش آمد فرود

از بنا گوشش سحر بر می دمید
 صبح روی شانه اش می آرمید

سینه اش آینه دار مهر و ماه
 مانده در چاک گریبانش نگاه

جنبش چالاک بازو بی شتاب
 پیچ و تاب رقص نیلوفر بر آب

سرمه سای چشم مستش دست ناز
 سرمه از چشمش سیاهی جسته باز

دست گلگون بر لب چون غنچه برد
 غنچه را گل کرد و گل بر گل فشرد

آینه حیران ز روی فرخش
 سیب سرخ بوسه می چید از رخش

آه، ای آینه جان آینه جان



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نیست از خواب تو خوش تر در جهان
خواب خوش دیدی، ولی آن زیب و فر
می کند بیداریت را تلخ تر

آخر از سیبی دلت خون می کنند
زین بهشت نیز بیرون می کنند

مایه ی درد است بیداری مرد
آه ازین بیداری پر داغ و درد

خفتگان را گر سبکباری خوش است
شبروان را رنج بیداری خوش است

گرچه بیداری همه حیف است و کاش
ای دل دیدار جو بیدار باش

هم به بیداری توانی پی سپرد
خفته هرگز ره به مقصودی نبرد

پر ز درد است آینه، پیداست این
چشم گریان می نهد بر آستین

هر طرف تا چشم می بیند شب است
آسمان کور شب بی کوکب است

آینه می گرید از بخت سیاه
گریه ی آینه بی اشک است و آه
در چنین شب های بی فریاد رس
روز خوش در خواب باید دید و بس

سر و سنگ

سر به سنگی می زدم فریاد خوان
پاسخم آمد شکست استخوان

سنگ سنگین دل چه می داند که مرد
از چه سر بر سنگ می کوبد به درد

او همین سنگ است و از سرها سر است
سنگ روز سر شکستن گوهر است

تا چنین هنگامه ی سنگ است و سر
قیمت سنگ است از سر بیشتر

روزگارا از توام منت پذیر
گوهر ما را کم از سنگی مگیر



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

هر که با سنگی ز سویدی تاخته ست
سایه هم لعل دلی انداخته ست

چشم بسته

چشم بستندم که دنیا را مبین
دل ز دنیا کنده ام من پیش ازین

مال دنیا مال دنیا ای کریم
با تو در دنیا و عقبا ننگریم

دیده ام بس چشم باز بی حضور
مانده از دیدار آن دلدار دور

وی بسا خلوت نشین پاکباز
چشم بسته رفته تا درگاه راز

آن که چشمم داد بینایی دهد
سینه را انوار سینایی دهد



فردا که به رستخیز در نی بدمند
فریاد هزار ساله بر می خیزد

درس وفا

ای آتش افسرده ی افروختنی
ای گنج هدر گشته ی اندوختنی
ما عشق و وفا را ز تو آموخته ایم
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

برد

گر خون دلی بیهوده خوردم، خوردم
چندان که شب و روز شمردم، مردم
آری، همه باخت بود سر تا سر عمر
دستی که به گیسوی تو بردم، بردم

آن عشق

آن عشق که دیده گریه و آموخت ازو
دل در غم او نشست و جان سوخت ازو
امروز نگاه کن که جان و دل من

رباعی

آهنگ سفر

امروز منم که راهی کوی توام
امید وصال می کشد سوی توام
تا دست رسد شبی به گیسوی توام
می آیم و آشفته تر از موی توام

هنوز

هر چند که گرد من برانگیخته ای
باران بلا بر سر من ریخته ای
چون اشک مرو ز پیش چشمم که هنوز
چون ناله به دامان دل آویخته ای

فریاد

چون مه که ز دشت لاله بر می خیزد
از کشته شهر ناله بر می خیزد



جز یادی و حسرتی چه اندوخت ازو

شماره

افتاده ز بام، خاک درگه شده ام
چون سایه ی نیمروز کوتاه شده ام
روزی شوهر، پدر، برادر بودم
امروز همین شماره ی ده شده ام

غم شیر

در کنج قفس پشت خمی دارد شیر
گردن به کمند ستمی دارد شیر
در چشم ترش سایه ای از جنگل دور
ای وای خدایا، چه غمی دارد شیر

زندان

پیرانه سرم رنج و غم زندان است
آه از غم پیری که دو صد زندان است
من برخی آن پیر خردمند که گفت
دنیا همه زندان خردمندان است

دیدار

برخیز دلا که دل به دلدار دهیم
جان را به جمال آن خریدار دهیم
این جان و دل و دیده پی دیدن اوست
جان و دل و دیده را به دیدار دهیم

همزاده

همزاد دل است درد و دیرینه ی من
اندوه جهان است در آینه ی من
ای کوه کهن صدای نالیدن توست
این ناله که بر می شود از سینه ی من

آرزو

ای دیده تو را به روی او خواهم داد
از گریه ی شوق آبرو خواهم داد
می خند چو آینه که در حجله ی بخت
دست تو به دست آرزو خواهم داد



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بال کبوتر

شب دستی سیاه و خویش بر سر می زد
از دور کسی بال کبوتر می زد
مرغی به سر شاخه ی غم می نالید
در سینه یمن شوق تو پر پر می زد

عشق کهن

این عشق کهن بوده ی نافر سوده
پیرانه سرم نمی هلد آسوده
در حسرت دیدار تو کردیم سفید
این ریش پریشان به اشک آلوده



گرفته در بغل چنگی گسسته

من این چنگ حزین را می شناسم
دریغا عشق من، عشق شکسته

تنهایی

سپیده سر زد و مرغ سحر خواند
سپهر تیره دامان زرافشانند

شبی گفتمی به آغوش تو آیم
چه شب ها رفت و آغوشم تهی ماند

پری

پری بودی و با من راز کردی
به ناز و عشوه عشق آغاز کردی

مرا آواز دادی، چون رسیدم
کیوتر گشتی و پرواز کردی

دوبیتی

بی دل

شکفتی چون گل و پژمرده ای از من
خزانم دیدی و آزرده ای از من

به آوردی، وگرنه با چنین ناز
اگر دل داشتم می بردی از من

دریغ

سر زلف تو کو؟ مشک ترم کو؟
لب نوشت، شراب و شکر کو؟

کجا شد ناز اندامت؟ کجا شد؟
دریغا، شاخه ی نیلوفر کو؟

چنگ حزین

به خوابی دیدمش غمگین نشسته



جدایی

چو نی می نالم از داغ جدایی
دریغا ای نسیم آشنایی

چنان گشتم غبار آلود غربت
که شناسم که خود بودم کجایی

وصل

دلم گر قصه گوید، اینک آن گوش
لبم گر بوسه خواهد، این لب نوش

اگر شب زنده دارم، این سر زلف
چو خوابم در رباید، اینک آغوش

سنگ

سحرگه در چمن خوش رنگ شد گل
نگاهش کردم و دل تنگ شد گل

به دل گفتم که نازست این، میندیش
چو دستی پیش بردم، سنگ شد گل

گریه

شبی بود و بهاری، در من آویخت
چه آتش ها، چه آتش ها برانگیخت

فرو خواندم به گوشش قصه ی خویش
چو باران بهاری اشک می ریخت

امید

چه خوش برقی به چشم شب درخشید
چراغم را فروغی تازه بخشید

مخوان ای جغد شب لالایی شوم
که پشت پرده بیدار است خورشید

صبح آرزو

خوشا صبحی که چون از خواب خیزم
به آغوش تو از بستر گریزم

گشایم در به رویت شادمانه
رخت بوسم، به پایت گل بریزم



گل زرد

گل زرد و گل زرد و گل زرد
 بیا با هم بنالیم از سر درد
 عنان تا در کف نامردمان است
 ستم با مرد خواهد کرد نامرد

سحرخیزان

سحرخیزان به سرناها دمیدند
 نگهبانان مشعل ها دویدند
 غریو از قلعه ی ویرانه برخاست
 گرفتاران به آزادی رسیدند

دل تنگم

من آن ابرم که می خواهد بیارد
 دل تنگم هوای گریه دارد
 دل تنگم غریب این در و دشت
 نمی داند کجا سر می گذارد

شکسته

نگاه چشم بیمار ت چه خسته ست
 کبوترجان! که بالت را شکسته ست؟
 کجا شد بال پرواز بلندت؟
 سفید خوشگلم! پایت که بسته ست؟

دیر

جوانی گر چه نقش دلپذیر ست
 ازو دل بر گرفتن ناگزیرست
 پرید آن خواب نوشین سحرگاه
 بیا ای دل که هنگام تو دیرست

گل پرپر

گل پرپر، کجا گیرم سراغت؟
 صدای گریه می آید ز باغت
 صدای گریه می آید شب و روز
 که می سوزد دل بلبل ز داغت



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

حسرت

تا دور گشتی ای گل خندان ز پیش من
ابر آمد و گریست به حال پریش من

ای گل بهار آمد و بلبل ترانه ساخت
دیگر بیا که جای تو خالی ست پیش من



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

قطعه

گل رؤیا

تو را می خواهم ای دیرنه دل خواه
که با ناز گل رؤیا شکفتی
به هر زیبا که دل بستم تو بودی
که خود را در رخ او می نهفتی

سترون

آه در باغ بی درختی ما
این تبر را به جای گل که نشانند؟
چه تبر؟ ازدهایی از دوزخ
که به هر سو دوید و ریشه دواند
بشنو از من که این سترون شوم
تا ابد بی بهار خواهد ماند
هیچ گل از برش نخواهد رست
هیچ بلبل بر او نخواهد خواند

مست

مست از خواب برانگیختمش
دست در زلف کج آویختمش
جام آن بوسه که می سوخت مرا
تا لب آوردمش و ریختمش

بانگ دریا

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه ای چو دریا ساز
نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره و بر آید باز
تن توفان کش شکینده
که نفرساید از نشیب و فراز
بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز

بر برگ گل

این لاله ها که در سر کوی تو کشته اند
از اشک چشم و خون دل ما سرشته اند



دست در دست روزگار گذاشت
 آنچه دشمت نکرد با خود کرد
 جان مفرسود و تن نزار گذاشت
 او به پایان راه خویش رسید
 همرهان را در انتظار گذاشت
 نام امید داشت، اما گام
 در ره نا امیدوار گذاشت
 مست هشیار بود و رندانه
 دست بر مست و هوشیار گذاشت
 ره نجست از حصار شب بیرون
 آتشی در شب حصار گذاشت
 خاتمی ساخت شاهکار و در او
 لعلی از جان خویش کار گذاشت
 قدحی پر ز خون دیده و دل
 پیش مستان غمگسار گذاشت
 تلخ چون باده دلپذیر چو غم
 طرفه شعری به یادگار گذاشت
 با قیامت غم از خزانیش نیست
 آن که این باغ پر بهار گذاشت
 پیش فریاد او جهان کر بود
 او در این گوش گوشوار گذاشت

بنگر که سرگذشت شهیدان عشق را
 بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند

دوباره

گر جهان را نبودی این آیین
 کی گمان بر دمی ز دشمن و دوست
 خرد و داد از جهان گم شد
 ورنه بودی همه جهان من و دوست

تلخ چون باده دلپذیر چو غم

رفت آن یار و داغ صد افسوس
 بر دل داغدار یار گذاشت
 ما سپس ماندگان قافله ایم
 او به منزل رسید و بار گذشت
 در جوانی کنار هم بودیم
 چون جوانی مرا کنار گذاشت
 تن به میخانه برد و مست افتاد
 جان هوشیار در خمار گذاشت
 پی تیشه زدن به ریشه ی خویش



چکامه های گزیده

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

بر رخ روزگار خشک اندیش
سیلی از شعر آبدار گذاشت
بگذر از نیک و بد که نیک بد است
آن که بر نیک و بد شمار گذاشت
بر بد و نیک کار و بار جهان
نتوان هیچ اعتبار گذاشت
کی سواری ازین کریوه گذاشت
که نه بر خاطری غبار گذاشت
سینه ی سایه بین که داغ امید
بر سر داغ شهریار گذاشت
اشک خونین من ازین ره دور
گل سرخی بر آن مزار گذاشت

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com